من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

مایهٔ دانش علائی

مشهور بالحکمة العلائی

در مطبع فیروز دکن طبع شد

فهرست تصانیف شیخ الرئیس از کتاب عیون الانباء فی
طبقات الاطباء تالیف ابو العباس احمد بن قاسم بعبارته در اینجا
نقل کرده می آید (ابو العباس گوید) وللشیخ الرئیس من الکتب مما وجدناه
غیر ما هو مثبت فیما تقدم من کلام ابی عبید الجوزجانی کتاب اللواحق یذکر انه شرح الشفاء
کتاب الشفاء جمع العلوم الاربعة فیه وصنف طبیعیاته والهیات فی عشرین یوما
بهمدان کتاب الحاصل والمحصول صنفه ببلده للفقیه ابی بکر البرقی فی اول عمره فی
قریب من عشرین مجلدة ولا یوجد الا نسخة الاصل کتاب البر والاثم صنفه ایضا للفقیه ابی بکر
البرقی فی الاخلاق مجلدتان ولا یوجد الا عنده کتاب الانصاف عشرون مجلدة
شرح فیه جمیع کتب ارسطوطالیس وانصف فیه بین المشرقیین والمغربیین ضاع فی
نهب السلطان مسعود کتاب المجموع ویعرف بالحکمة العروضیة صنفه وله احدی و
عشرون سنة لابی الحسن العروضی من غیر الریاضیات کتاب القانون فی الطب صنف بعضه
بجرجان وبالری وتممه بهمدان وعول علی ان یعمل له شرحا وتجارب کتاب
الاوسط الجرجانی فی المنطق صنفه بجرجان لابی محمد الشیرازی کتاب المبدا والمعاد
فی النفس صنفه له ایضا بجرجان ووجدت فی اول هذا الکتاب انه صنفه للشیخ ابی احمد محمد
بن ابراهیم الفارسی کتاب الارصاد الکلیة صنفها بجرجان لابی محمد الشیرازی کتاب
المعاد صنفه بالری للملک مجد الدولة کتاب لسان العرب فی اللغة صنفه باصفهان ولم ینقله
الی البیاض ولم یوجد له نسخة ولا مثله ووقع الی بعض هذا الکتاب وهو غریب التصنیف کتاب

كتاب دانش نامه العلائي بالفارسية صنفه لعلاء الدولة بن كاكويه باصفهان كتاب النجاة
صنفه في طريق سابور خواست وهو في خدمة علاء الدولة كتاب الاشارات والتنبيهات وهي اخر ما صنف في الحكمة
واجوده وكان يضن بها كتاب الهداية في الحكمة صنفه وهو محبوس بقلعة فردجان لاخيه علي يشتمل على الحكمة
مختصرا كتاب القولنج صنفه بهذه القلعة ايضا ولا يوجد تاما رسالة حي بن يقظان صنفها بهذه القلعة
رمزا عن العقل الفعال كتاب الادوية القلبية صنفها بهمذان وكتب بها الى الشريف السعيد ابي الحسن
علي بن الحسين الحسني مقالة في النبض بالفارسية مقالة في مخارج الحروف صنفها باصفهان للجبائي
رسالة الى ابي سهل المسيحي في الزاوية صنفها بجرجان مقالة في القوى الطبيعية الى ابي سعيد اليمامي رسالة
الطير مرموزة تصنيف فيما يوصله الى علم الحق كتاب الحدود مقالة في تعرض رسالة الطبيب في القوى
الطبيعية كتاب عيون الحكمة يجمع العلوم الثلاثة مقالة في عكوس ذوات الجهة المختصر
التوحيدية في الالهيات كتاب الموجز الكبير في المنطق واما الموجز الصغير فهو منطق النجاة
المزدوجة في المنطق صنفها للرئيس ابي الحسن سهل بن محمد السهلي بكركانج مقالة في تحصيل
تعرف بالحجج العشر مقالة في القضاء والقدر صنفها في طريق اصفهان مقالة في
في الاشارة الى علم المنطق مقالة في اقاسيم الحكمة والعلوم رسالة في السكنجبين
كتاب التعليق علقه عنه تلميذه ابو منصور بن زيلا مقالة في خواص خط الاستواء المباحثات
بسؤال تلميذه ابي الحسن بهمنيار بن المرزبان وجوابه له عشر مسائل اجاب عنها لابي الريحان
جواب ستة عشرة مسئلة لابي الريحان مقالة في هيئة الارض من كونها في الوسط كتاب الحكمة
لا يوجد تاما مقالة في تعقب المواضع الجدلية المدخل الى صناعة الموسيقى وهو غير الموضوع

مقالة في الاجرام السماوية كتاب التدارك لانواع خطاء التدبير سبع مقالات الى ابي
الحسن احمد بن محمد السهلي مقالة في كيفية الرصد ومطابقته مع العلم الطبيعي مقالة في
رسالة الى الشيخ ابي الحسن سهل في الكيمياء مقالة في آلة رصدية صنعها باصفهان عند رصده
لعلاء الدولة مقالة في غرض قاطيغورياس الرسالة الاضحوية في المعاد صنفها للامير ابي بكر محمد بن
الشعراء في الحدود صنفه ببلاده وله سبع عشرة سنة مقالة في حد الجسم الحكمة العرشية وكلام في تبيين
عيدا عاد اتفق لنفسه مقالة في ان علم زيد غير علم عمرو كتاب تدبير الجند والمماليك والعساكر و
ارزاقهم وخراج الممالك مناظرات جرت له في النفس مع ابي علي النيسابوري خطب وتمجيدات
واسجاع جواب يتضمن الاعتذار فيما نسب اليه من الخطب مختصر اوقليدس اظنه المضموم الى
النجاة مقالة في الارثماطيقي عشر قصائد واشعار في الزهد وغيره يصف فيها احواله رسائل له فارسية والعربية
ت ومخاطبات وتعاليق مسائل حنين في الطب قوانين ومعالجات غير مبيضة مسائل عدة
طبية عشر مسائل سأله عنها بعض اهل العصر مسائل ترجمها بالتذاكير جواب مسائل كثيرة رسالة
... الانصاف بينه وبين رجل همداني يدعي الحكمة رسالة الى صديق يسأله
وبين الهمداني الذي يدعي الحكمة جواب لعدة مسائل كلام له في تبيين ماهية الحروف
... لارسطاطاليس ويقال انه من الانصاف مقالة في النفس تعرف بالفصول
ابطال احكام النجوم كتاب الملح في النحو فصول الهية في اثبات الاول فصول في النفس
... رسالة الى ابي سعيد بن ابي الخير الصوفي في الزهد مقالة في انه لا يجوز ان يكون شيء
واحد جوهرا وعرضا مسائل جرت بينه وبين بعض الفضلاء في فنون العلوم

... الفرج بن الطيب رسالة في العشق الى ابي عبد الله الفقيه رسالة في القوى الانسانية وادراكاتها

هجری

سنه ۱۳۰۹

حکمة العلائی

باهتمام سید اسد الله

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابو علی حسین بن عبد الله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از اهل
بلخ بود در بعض فتن بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عمالی قریه از ضیاع بخارا موسوم به خرمیثن
منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ثلث سبعین متولد شد نام مادرش ستاره بود از یکی از کسانی
قریه افشنه که قریب خرمیثن است شیخ چون پنج ساله شد پدر او بتعلیمش پرداخت در عرض ده سالگی
از علم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و بر بعضی
از علوم ریاضیه فروع نیز واقف شد تحصیل کرد منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابو عبد الله ناتلی
آموخته کلیه علوم ریاضیه چنان اتفاقی در جهادت پیدا کرد که ارباب ریاضیه و اشکالات هندسیه
به استاد تقریر ساخته که استاد هرگز آن نمیدانست چون ناتلی را خوارزم شاه طلب فرموده خصوصاً
تقریب بخشیده شیخ با دیگر استادان خویشتن نگرده بمطالعه شروح کتب علمیه مشغول شد الله تعالی
رموز علوم بر او منکشف فرموده تا آنکه در همه علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل برداشت و یگانه زمانه شد
در وقت اشتغال علوم شب هیچ نمیخسپید و در روز جز مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون فهمیدن کدامی
مسئله بر وی دشوار بود و دشوار شد غسل جامع کرده و دو رکعت نماز ادا نموده از جناب عزت مسئلت

کرد که فهم آن مسئله برو آسان شد و در علم طب اشتغال بیشتر میکرد و نیز از کسب تا دباغ علاج میکرد

در اقل مدت بر اطباء اوائل و اواخر تفوق جست در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید

امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه برخواند و از (علاج)

شیخ صحت یافت امیر نیز لطف بیش خود بلند گردانید و کتب خانه که در و کتب عدیمة المثل

بود به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب چند سال بمطالعه در آورد و در هجدهم اوائل احکم گردید

اتفاقا در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که تا آن از وظهور که در علوم اوائل

منحصر شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —

چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت ابو علی از بخارا بر آمده به گرکانج رسید

و آن شهری است از ملک خوارزم چندی نزد خوارزم شاه اقامت کرده روی

نیت بر نهاد و از آنجا به جرجان و قزوین رفته بهمدان در آمد و بوزارت شمس الدوله

سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش او را از منصب وزارت در انداخت

از رشک باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله (والی اصفهان) که بامر او این کتاب تصنیف کرده

به سن دست برگزید شیخ همانی بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ٢١ هجری از این جهان

درگذشت در هر علم تصنیفی کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است

کتاب شفا در حکمت بزبان عربی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف

مشهوره اوست — شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که

علاء الدوله بر رئیس خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصاحبت

زندان کبیرد — ابن یونس اکثر این دو بیت میخوانند

رأيت ابن سينا يعادي الرجال — وفي السجن مات أخس الممات

فلم يشف ما ناله بالشفا — ولم ينج من موته بالنجاة

تمام شد

کتاب حکمت العلائی تصنیف حکیم بو علی سینا

در بلده حیدرآباد فرخنده بنیاد در سنه ۱۳۰۹ مطبوع گردید

مطبع فیروز دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را
و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم و بر
اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامة
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز
باد و بخت پیروز و پادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن
باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی دری
اندر وی اصلها و نکتهای پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت

مختصری کی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیزهائیست که بجسم تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اند و
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آواز ها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت ست و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق حیلت کرده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بخلاف آنکه رسمست و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من چنانم
هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حال خویشتن دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت
خویش برم به خجستگی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم برآفریدگار
خویش و بفرمان برداری مشغول شدم ـ

سکار

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر وی

دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور خوانند

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته وهرچه بدین ماند تو فهم کنی وتصور کنی و اندریابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان ست و هرچه بدین ماند او را بتازی تصدیق خوانند واین دو گونه است یکی آنست که باندیشه شاید اندریافتن و چاره نبود که او را بطلب از راه خرد بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچیزی روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنامردن روان و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندریابیم و بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد دانیم چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشد بایک چیز که هر یکی چند وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه صاحب شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بر وی بود و پرورش ما بر وی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت ست و ستم نباید کردن یا بر وجهی دیگر از وجوه که سپستر یاد کرده آید و هرچه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن نشاید

از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوی بدانیم
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه
بود و کسی ما را بازنماید و گوید که مردم جانوری بود گویا باید
که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیده باشیم
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم و مثال
این اندر باب گرویدن و تصدیق آن که اگر ما را دانسته نباشد
که عالم محدث ست و کسی ما را بازنماید و گوید عالم مصوراست و
هرچه مصور بود محدث بود باید که ما گرویده باشیم و دانسته
که عالم مصورست و گرویده باشیم و دانسته که هرچه مصور بود
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدانیم
پس هرچه ندانیم و خواهیم که بدانیم بچیزهائی دانیم که اول ایشان
را دانسته باشیم و هرچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و
لیکن نه هر دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خوردی که ازوی بشاید او را دانستن و راهیست
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنادانسته تا دانسته شود و علم
منطق آن علم ست که اندروی پدید شود حال دانسته شدن

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نزدیک
بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیان ست
و رستگاری مردم بپاکی جان ست و پاکی جان بصورت بستن
هستیهاست اندر وی و بدور بودن از آلایش طبیعت و راه
بدین هر دو بدانش ست و هر دانشی که بترازو سخته نشود
یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن
علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده
وی باوّل کار نداند که فایده چیست اندر آنچه همی آموزد پس
بآخر یکباره بداند و بفایده آن اندر رسد و بعضی وی
پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود و بشنیدن چیزهایی
که زود فایده را ننماید

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظها دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
چنانکه گوئی زید و عمرو و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب
مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم داناست یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای مفرد دانسته نیاید حال لفظهای مرکب دانسته نیاید -

پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی

و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر عمرو و دیگر
چنان بود که بر یک چیز افتاده بود تو هم توانی کردن که او را
بر چیزهای بسیار افگنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای
بسیار را اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و
ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک
چیز را بود و نتوانی که همان معنی و را بر چیزهای دیگر افگندن
چنانکه گوئی زید که معنی زیدی جز زید را نبود پس اگر چیزهای
دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول
نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود

باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مر جزئیهای

خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آئینه یکی آنکه

بدانی که آن جزوی را آنمعنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که
بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
ست ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
کردن که بدانی که مردم هست یا چهار هست یا مردم سیه است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتیست باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود
نه باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
مر آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
نکرد و الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی ناحیوان و همچنان چهار
بودی ناشمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
آنگه بود که آن چیز خود چنین نبود ولیکن از بیرون او
چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود پس
چیزی او را چنین نکرده بود آری آن چیز که مردم را بکرد چیز او را

بگرد و لیکن مردم را حیوان نگرد که مردم خود حیوانست و چنان خود
شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی و
نه چنانست که هستی مر مردم را که چیزی باید که مردم را هستی دهد
پس هر معنی که این سه حکم ورا بودی وی ذاتی بود و هرچه
ازین حکمها یک حکم او را نبودی وی عرضی بود و عرضی بود که
نشاید که هرگز برخیزد از چیز و نه نیز بوهم چنانکه از هزار جفتی
و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پس تفسیر
این دانسته شود و چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع ولیکن ایشان
صفتهائی اند که پس حقیقت چیز بوند و باید که این را شرح
نیز بگوئیم و مردم را دو صفت ست یکی بدیگر نزدیک یکی
ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
که او را جان سخن گویا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و حکایت
های مردمی ازو آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غریب
بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارنده نبود از طبع یا از خوی

شاید که بخندد و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بود نخست تا
مردم بود پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود
آنگاه خنده ناکی و شگفت داری آید پس سپس این وصف آنگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که نخست باید
که خندان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هرچند که هرگز از مردم
بنخیزد ذاتی نیست که عرضیست و امّا آنکه گوئی زید نشسته است
یا خفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیست
هرچند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند۔

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام

الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دوگونه باشد نخست
یکی آن بود که چون پرسی که از چیزهائی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند جواب دهند که حیوانند
و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

وهمچنین چون پرسند که زید و عمرو خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان دو گونه شمارد و مردم اندر جواب چه چیزی
این حصرها افتد و بتازی این را جواب ماهو خوانند و دیگر
آن بود که چون از کدامی هر یکی پرسی اندر ذات خود پس
جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست گویند که
ناطق پس ناطق جواب الذی دم بود و بتازی جواب ای شیئی گویند
چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بدو بار
نیمه کردن بیکی رسید و هرچه کلی ذاتی بود و جواب ای شیئی بود
آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ماهو
بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
از حیوان و خاصتر است از... گوهر و حیوان که عامتر است
از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چیزی
و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این
چهار و آن چهار پس هرچه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هرچه
کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیزی بود که هم جنس بود و

هم نوع و چیزی بود که جنس بود و بس و زیر چیزی نوع نبود
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیروی کلی ذاتی اندر جوا
ما هو نبود بلکه زیروی جزویات بوند و بس چنانکه مردم و
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
ندارد بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد
که سیاهی از سپیدی بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
از سیاهی جدائی ندارد بگوهر و فصل و لیکن بحالهای بیرونی
چنانکه یک سیاهی زاغ بود و یک سیاهی مداد و زاغ و مداد
چیزهائی اند بیرون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ
حالت مرزاغ را نه ذاتی هرچند که اکنون جدا نتواند شدن
از زاغ و لیکن بوهم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زاغ نبودی
که اندر چیزی دیگر بودی و بجمله جزویها که اندر زیر یک
نوع بوند یک از دیگر جدائی چیزی عرضی دارند چنانکه زید
از عمرو جدائی بدان دارد که زید درازتر و سپیدتر بود
مثلا و برتر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفتهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خندنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها بیش از
یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاهی
هم زاغ را و هم چیزی دیگر را او را عرض عام خوانند پس هر لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه جنبیدن و سپید و سیاه ۔

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناختن حقیقت
ذات چیزیست و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دادنست
بچیز هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیز بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مردم را و آنگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شماری هست

که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و امارسم چنان بود که گوئی مردم حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری ست که از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش شناختگی بچیزی کنی که از وی شناخته تر بود والا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافند یکی آنست که چیز را هم بخود شناسند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش ست و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود هم او را حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسند که آن چیز هم چون وی بود بپوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولتر نیست از آنکه گویند که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی ست که سیاهی و سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سیوم آنست

که چیزی را بچیزی از وپوشیده تر شناسانند چنانکه گویند
اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند ونفس بسیار
پوشیده ترست از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
آن ستاره است که بروز برآید پس آفتاب را بروز شناسانند
و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بآفتاب زیرا که بحقیقت روز
آن زمان بود که آفتاب اندروی برآمده بود پس هنوز آفتاب
مشکل ست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
این چهار شرط سخت مهم ست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لفظی مفرد یا نام
بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و هر کنش را
نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب
تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام
بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر مسجد

یا بہ بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر کئی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و کئی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بر زدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی بزند همیشه
دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خزنده ولیکن
آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی کدام ست و اگر کسی پرسد
که دی و پار و پاریته نام ست یا کلمه جواب آن بود که نام ست
پس اگر گوید که این همه دلیل ست بر زمان و باید که کلمه بود
گوییم که نه هرچه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل
بود بر معنی وانگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بزد دلیل
بود بر زدن وانگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنیش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی وانگاه دلیل بود بر زمانش
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود و اکنون اندر
لفظهای مرکب سخن باید گفتن۔

پیدا کردن قضیه که چه بود از این لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و آن آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
چون بشنوی شاید که گوئی راست ست و شاید که گوئی دروغ ست
مثال آن اگر کسی گوید مردرا ثواب ست و عقابست توانی گفتن که
چنین ست و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که نه چنین ست
و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پیدا بوند توانی
گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق ست یا جفت توانی
گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
گفتن نه چنین ست و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاموز
جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین ست یا نه چنین ست
و اگر گوید با من بسجدی آی جواب وی آن نبود که چنین ست
و راست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی –

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه ها سه قسم اند یکی را حملی خوانند
چنانکه گوئی مردم جانورست یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیهٔ
متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
چنان بود و نه چون چنین بود چنین بود یا چون چنان بود چنان بود
سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گوئی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -

پیدا کردن قضیهٔ حملی و ایجاب و سلب و آنچه در خور

این بود خاصیت قضیهٔ حملیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که چیزی چیزی ست یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی که حکم براوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه گوئی هر کرا طعام نگوارد معدهٔ او را آفتی رسیده باشد که این جا جملهٔ گفتار ما که طعامش نگوارد موضوعست و جملهٔ گفتار ما که معدهٔ او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل هر یک ازین دو جمله نهی که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آنام کنی و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد ب نام کنی پس آنگاه گوئی آ ب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابیناست یا نه بجا
است یا نه نویسنده است یا نه موجب ست یا سالب گوئیم موجبست
که نابینا بجمله یکی محمول ست اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبه معدوله خوانند
واگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هردو
آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوئی زید نیست بینا
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست الا
آنگاه که زید بجای بود واگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
موجب ست یا سالب گوئیم سالب ست زیرا که نابینا محمولست
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معدوله خوانند
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظا کلی بود
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیرست
یا دبیر نیست و این را مخصوصه و شخصیه خوانند نخستین موجبه
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو بیرون
نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چندست بر همه است یا بر برخی چنانکه

گوئی مردم جنبنده است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبهٔ مهمله خوانند و این دوگونه بود موجبه چنانکه گوئی مردم
جنبنده است و اما گوئی مردم نیست جنبنده و این را سالبهٔ مهمله
خوانند یا پیدا کرده بود مر چندی حکم و این را محصوره خوانند و
لفظ پیدا کن چندی را سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود باثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب
خوانند و سور وی لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه
کرده باشند بسلب و نفی چنانکه گوئی همه مردم جاودانه نیست و این
را کلی سالبه خوانند و سور وی لفظ هیچ بود سوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند باثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
این را جزوی موجبه خوانند و سور وی لفظ برخی بود چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالبه خوانند و سور وی لفظ نیست برخی
بود و او را سورهای دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه و
نه هر زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردم دبیرست

یا گوئی نه هرچه مردم ست دبیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پیدا
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزئیست زیرا که
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم بیقین ست و همه مردم بشک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی هنیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود ولیکن برخی
بیقین بود و بر همه بشک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیه های حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه و مهمله موجبه و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
از این هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزئی ست
بماند قضیه ها بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره است اما مهمله هرکجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افگند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم هر قضیه یا هر آیینه واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم ست و این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه گوئی مردم دبیر ست و این را ممکنه خوانند و یا نشاید بودن که مردم فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از یک طرف بود و بس و بجمله بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما نشاید که نبود و دیگر بر شاید بود و نابود این ممکن حقیقی ست و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه ممکن بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بمعنی پیشین که بود ممکن بود که نبود و اینقدر اینجا کفایت ست اندر بودان حال قضیه های حملی —

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل هم

بر آن روی که در حملیه کرده آید همچنانکه حملی را دو پاره بود یکی موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود پس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود و مثال این آنست که چون گوئیم که
اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم ست
و گفتار ما که روز بود تالی ست و اما اندر منفصل باشد که یک مقدم
را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود و مثال اول آنست
که گوئی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
ست و دوم تالی ست و اینجا جز یکی نبود و مثال دیگر آنست که
گوئی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم را دو تالی ست و باشد که بیش از دو بود و باشد که
بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و این
را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
و محمول آنست که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باید
و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک
بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی که اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
تو که آفتاب برآید قضیتی ست و گفتار تو که روز بود قضیه ایست
و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
برآید باندر آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیتی شد تا نه راست ست و

نه دروغ ولفظ جواب مرتالی را از قضیتی ببرد زیراکه چون گوئی انگاه
روز بود هم نه راست بود و نه دروغ وهمچنین اندر منفصل که چون گوئی
این شمار یا طاق ست اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت ست اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرقست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق
آنست کر آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول ست یا نیست
چنانکه گوئی زید زید ست یا نیست و نگوئی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست ولیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق ست یکی آنست که متصل مقدم
نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی
آفتاب برآید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم واما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
خواهی گوئی شمار یا طاق ست یا جفت و فرق دیگر آن ست که تالی
متصل موافق بود با مقدم در دوم و از وی بود چنانکه روز بودن
با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل است
که اثبات و موجب بودن متصل آن ست که حکم کنی
بهستی این سازگاری چنانکه گوئے اگر آفتاب
برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل ست که حکم کنی بنا بودن
این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قضیہ بنفس خویش موجب بود
چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب بر
برآید روز نبود و این ازان قبیل موجب ست که حکم بہستی بود و اندر
روز نابودن کرده آمده است برآفتاب برنا آمدن را و مهملی محصوری
متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر یا چون آفتاب برآید روز بود
و نگوئی که همیشه و هرباری تا گاهی این شرطی مهمل بود و اما اگر
گوئی هرباری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید
ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
برآید شب بود این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قضیہ متصل کلی
بود هردو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم

دبیر بوند برخی جانور دبیر بوند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
این ناسازگاری را نفی کنی چنانکه گوئی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوئی
مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاه‌گاه
بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و آنگه
آنگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قسمها نبود چنانکه
گوئی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش ـ
پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بود مخالف
وی بموجبی و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی
سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آینه
باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و آنگاه یکی مر دیگری را نقیض
بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید معنی موضوع
و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مر یکدیگر را نقیض نبود چنانکه

کسی گوید که برّه را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود و یکی برّه گوسپند خواهد و یکی برج آسمان خواهد قولها ایشان نقیض یک دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع ست یا گویند که شکر شیرین است و شکر شیرینی نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو راست بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب المحمول است و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده بود و غلط افگند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سپید است نه سیاه و لیکن سیاهی سیاهی دیده خواهد و سپیدی سیاهی مرجایگاه سپیدی را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگری گوید نیست سوزنده یعنی بفعل آنگاه که چیزی را نسوزد و این هر دو سخن راست بود و نقیض نبوده یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه ایشان هر دو یکی بود نه چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از نه و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو راست و نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی

بود نه دو جایگاه و بجمله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بوند چنانکه گوئی هر مردم
دبیرست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بوند
چنانکه گوئی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیر نیست
پس نقیض هرچه نه هرچه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این
شرطها بجای آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
بود و برین قیاس حال شرطها بدان --

بازنمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و
موجبی و سالبی بجای خود داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
عکس پذیرد و هم کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
هیچ فلان باستار نیست راست بود که هیچ باستار فلان
نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی باستار فلان است
آن برخ هر آئینه چیزی بود بهمان پس بهمان آن باستاری بود
که فلان است وی بعینه فلان بود و هم باستار پس فلانی هست

که

که وی باستار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستار
نیست و این محال نست پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار
نبود هیچ باستار فلان نبود واما کلی واجب نیاید که هر آینه عکسش
کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوانست و نتوانی
گفتن که هر حیوان مردمست ولیکن واجب آید او را عکس
جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستار بوند باید که برخی
باستاران فلان بوند والا هیچ باستار فلان نبود واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان باستار نبود و گفته ایم که فلانی باستار
ست و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گوئی
برخی فلان باستار بوند باید که برخی باستاران فلان بوند
بهمان حجت که گفتیم واما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس
بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردمست و نتوانی گفتن که
نه هر مردمی حیوانست ۔

در شناختن قیاس هر نادانسته راهیست که بوی دانسته

شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدست و رسم واین
هر دو را یاد کردیم واما گرویدن را و تصدیق کردن را راه حجتست

وحجت سه گونه است قیاس واستقرا ومثال اما دلیل بردن از
شاهد بغایت هم ازجمله مثال ست ومعتمد ازین هرسه قیاس ست
وازجمله قیاس ها قیاس برهانی تاندانیم که قیاس بجمله چه بود
اندروی سخن نی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس
بجمله سخنی بود که اندروی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
سخنانی که اندروی گفته آمده بود ازانجا گفتاری دیگر لازم آید
هرآئینه مثال این اگرکسی گوید هرجسمی مصورست وهر مصوری
محدث ست این سخن قیاس بود زیراکه هرگاه این هردو قضیت آید
پذیرفته آمد وتسلیم کرده شود ازاینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی
محدث ست وهمچنان اگرکسی گوید اگر عالم مصورست پس عالم
محدث ست ولکن عالم مصورست این نیز هردو قیاس بود
زیراکه این سخن ست مولف از دو قضیه که هرگاه هردو پذیرفته آید
سخن سوم لازم شود چراکه این هردو نیز چند پاره یکی ازایشان
ست واین سخن آنست که عالم محدث ست وقیاس دو گونه
است یکی را اقترانی خوانند ویکی را استثنائی۔

پیدا کردن قیاس اقترانی۔ اما قیاس اقترانی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و بدیگر
جدائی پس از ایشان واجب آید قضیهٔ دیگر که از آن دو پاره بود
که اندر ایشان انبازی نبود مثال این آن گفتیم که هرگاه که تسلیم
کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدث ست ازینجا لازم
آید که هر جسمی محدث ست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی
مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدث ست و مقدمهٔ نخستین را
که یک جزو جسم ست و یک جزو مصور و مقدمهٔ دوم را که یک جزو
مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دوست ولکن
یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
جزو جسم ست و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
آنچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
آنچه لازم آید مهین خوانند و این هر دو قضیه را که اندر قیاس
ست مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمهٔ کهین خوانند و آنرا

که محمول نتیجه اندروی بود مقدمهٔ مهین خوانند وگرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند وصورت گرد آمدن را شکل خوانند
واین صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
وموضوع اندر دیگر واین را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود واین را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود واین را شکل
سوم خوانند وحکم مقدم وتالی از متصل ومنفصل هم چنین ست که
حکم موضوع محمول حملی ست واز دو سالب قیاس نیاید واز دو جزئی
قیاس نیاید وهرگاه که صغری سالب بود وکبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیت هاست ـ

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول

شکل اول از دو فضیلت ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس ست
وهم چنین ست حال دو شکل دیگر ودیگر آنکه هر چهار محصوره را که
کلی موجب ست وکلی سالب وجزئی موجب وجزئی سالب اندر
وی نتیجه شاید کرد واندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود واندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود ومر قیاس شدن چیزها را
شکل نخستین را دو شرط ست که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آن ست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین نبُود شاید
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس عقیم بود
پس چون شرط این دو شرط ست قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان ست از ینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان ست چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هر
مصوری محدث ست ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث ست و این
نتیجه کلی موجب ست۔

قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
وازینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب ست

قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس ست و هر نفسی صورت علم پذیرد
پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد و این نتیجه جزئی موجب ست

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلّی چنانکه
کسی گوید بعضی گوهر نفس ست و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات همبرین سان بود —
قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجبه بود و یکی سالب و مقدمهٔ کبری بهمه حال کلّی بود پس
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلّی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان باستار ست و هیچ بهمان باستار نیست ازینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان باستار
نیست حق ست پس عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمد درست اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی باستار ست و هیچ باستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلّی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان باستار نیست و هر بهمان باستار هست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقدمتین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی باستار ست و هیچ باستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از صغری موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار ند و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی فلان نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد وانگاه چهارم شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست و هر بهمان باستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمان ست واین نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که صغری جزئی سالب ست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آوری دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه آوردن و پرا دو تدبیر ست یکی را اقتراض گویند و یکی را خلف اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جز آن باد ایس گوئیم هیچ فلان باستار نیست و هر باستار بهمانی ست نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن ست و هیچ آن بهان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهمان ست و امّا راه خلف آن ست که گوئی اگر گفتار
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ ست پس همهٔ فلان بهمان ست
وگفتیم که هر بهمان باستار ست پس باید که همهٔ فلان باستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی باستار ست این محال ست پس
نتیجه درست ست۔

قیاس شکلهائی سوم شرط قیاسای شکل آنست که صغری موجب
بود هر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی از فلان
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
باستار بودند و همه باستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
گوئی هر باستاری فلان ست و هیچ باستاری بهمان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهمان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برخے باستاران فلان اند و ہر باستاری بہمان ست نتیجہ آید کہ برخی
فلانان بہمان اند زیراکہ چون صغری را عکس کنی سوم شکل نخستین
شود چہارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکہ گوئی ہر باستاری
فلان ست و برخی باستاران بہمان اند نتیجہ آید کہ برخی فلانان
بہمان اند زیراکہ چون کبری عکس کنی و گوئی برخے بہمانان باستارانند
و ہر باستاری فلان ست نتیجہ آمد کہ برخی بہمانان فلان اند
وانگاہ عکس وی درست بود کہ برخی فلانان بہمان ست پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکہ ہر باستاری
فلان ست و ہر باستاری بہمان ست نتیجہ آید کہ نہ ہر فلانی بہمان
ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن ہمچنانکہ آن دیگر را گفتیم و
لیکن باقتراض شاید کردن و بخلف اما اقتراض چنان بود
کہ آن باستار کہ بہمان نیست آن باد تا ہیچ آن بہمان نبود پس
گوئیم کہ ہر باستاری فلان ست و برخی باستاران ست
نتیجہ آمد کہ برخی فلان آنست انگاہ گوئیم کہ ہیچ فلان بہمان نیست
نتیجہ آید کہ برخی فلان بہمان نیست و اما طریق خلف آنست کہ
اگر گفتار ما کہ نہ ہر فلانی بہمان ست درست نیست پس ہر فلانی

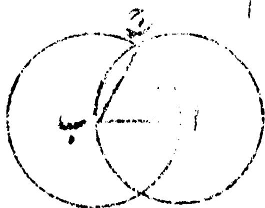
همان ست چون گوئیم که هر باستاری فلان ست و هر فلانی همان ست نتیجه آید که هر باستاری همان ست وگفته بودیم که هر باستاری همان ست واین محال ست پس آن نتیجه که آمد درست ست ـ

ششم از صغری موجب جزئی وکبری سالب کلی چنانکه گوئی برخی باستار فلان ست وهیچ باستار همان نیست نتیجه آید که هر فلانی همان نیست زیراکه چون صغری را عکس کنی چهارم شکل پیشین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود مر متصلات راکه بدل موضوع ومحمول وتالی کنی ـ

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید واستثنائی چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود واین متصل ست باز گوئی ولکن تب دارد فلان را واین استثنا ست اینجا نتیجه آید که فلان را رگ تیز بود واین قیاسها دوگونه بود یکی آن بود که استثنا عین مقدم بود ونتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم ودیگر آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال ولکن رگ تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم راکه پس فلان را تب نیست واگر

استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه نیارد که
رگ فلان تیز ست یا نیست وهمچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه
گوئی ولیکن رگ وی تیز ست نتیجه نیارد که تب داردش یا نداردش
قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو جزء بود
واستثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه
گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت ست پس گوئی طاق
نیست ولکن طاق ست پس گوئی جفت نیست واما اگر استثنا
نقیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق
نیست پس جفت ست لکن جفت نیست پس طاق ست واین حکم
اندر منفصلات حقیقی بود واندر نا حقیقی حکم باشد که نه چنین بود
واما اگر منفصل جزءهایش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از
جمله باقی را برگیرد چنانکه گوئی این شمار افزونست یا کم یا برابر
لکن این شمار افزون ست نتیجه آمد که بس برابر وکم نیست ونقیض
هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند
چنانکه گوئی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابر ست یا کم —
قیاسهای مرکب نه همه نتیجها از یکی قیاس بیاید یا دو مقدمه

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را و همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند ولکن بسیار بود که بعضی مقدمه ها را بیفگنند مر
اختصار را یا مر حیلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کنند ولیکن بحقیقت آخر برین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوریم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باد از
کتاب اقلیدس ما خطی است نشان وی آ ب باد و همی
خواهیم که برین خط برهان شکلی کنیم سه که او را مثلث خوانند آ
که هر پهلوی از وی همچند یکدیگر بود درست کنیم و گوئیم که پرگار
که نقطه آ را مرکز پرگار کنیم و با نقطه ب بگشائیم و دائره کنیم گرد
او باز بگشائیم و نقطه ب را مرکز کنیم بدوری نقطه آ دائره کنیم
گرد ب یک مر دیگر را لامحال
بُرند بر بریدنگاه نقطه ج علامت
کنیم و از آن علامت خطی راست



بیاوریم با آ خطی راست بر ب پس گوئیم که این شکل که اندر میان

بود که بعض فلان باستارست مثال نحو جهت درست بود از
شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست وآن مثال باستارست
نتیجه آید که برخی فلان باستارست۔

راه جدلیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نخست باید

که در دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است واز این
پس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر راهی ندانستند
حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این آنست
که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
محدث خانه را اهل خوانند و محدثی حکم واگاه بشدند و
اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
را نیز جسمی دیدند باشکل و صورت آسمان را محدث خواندند
و بگفتند که آسمان محدث ست زیرا که وی مانندهٔ خانه است
زیرا که دانستند که نه هرچه مانندهٔ چیزی بود حکم وی بود
ولکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث ست آنست
که وی جسم ست باشکل و صورت پس هرچه ورا این صفت
بود که باشکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه جستند یکی بطریق بیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گویی مثلا که هرچه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
و هرچه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
سست ست زیرا که شاید بودن چیزی هست بخلاف این و
ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
بسیار چیزها بوند بیکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف
پس از یافتن هرچه جز آن یکی ست بر یک حکم واجب نیاید هر آینه
که آن یکی نیز بر آن حکم بود کسانیکه بحثی زیرکتر بودند دانستند
که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند که سخن
درست ست و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
چیز را که اصل خواهند پیش آورند و همه صفتهای وی بشمردند
چنانکه توانند گویند که مثلا خانه هست و قایم بنفس ست و فلان
ست و با مقدار ست و جسمی مصور ست و محدث ست و محدثیش
نه از قبل هستی ست والا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
بنفس ست والا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی ست
و نه از با مقدار ست پس محدثیش از قبل آن ست که جسمی مصور ست

پس هر جسمی مصوّر محدث بود پس آسمان محدث ست واین دلیل بیا
مانده‌تر ست واندر جدل خوش ست ولیکن حقیقی ویقینی
نیست واندر پدید کردن مالیقینی این راهها ست که دشوا
تر ست ولکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مالیقینی ست
نخستین آن ست که باشد که حکم بر آن چیز را که اصل همی گویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود واندر خانگی مر خانه
را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردن همه وصفها نه کاری
آسان ست وچگونه باید که همه وصفها شمرده ست وهیچ وصف
نمانده است وایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگویی تو که خصمی ونادانستن من
مثلاً که خصم دلیل این ست که نیست یا گویند اگر بودی بر من
ده پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی
وتو بدیدی واین نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود واندر چیزها
که من طلب کنم واو نیز طلب کند واندر وقت نه بیند و
پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیند پس دیدار
شک افتد واین دو سبب هست اندر چیزها ودسیرا که شنیده

باز آنکه همه وصف یافت مثلاً خانه را سه وصف بود فلانی و باستاری
و بهانی قسمت علتها نه سه بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه
محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستاری یا از قبل بهانی
یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهانی یا از قبل باستاری
و بهانی یا از قبل فلانی و بهانی یا از قبل خانگی و فلانی و باستاری
و همچنین هر ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
نبود و چون دو شوند حکم آید یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
از زاک و مازو و دوده آید از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
عیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
اقسام فلانی است و باستاری و بهانیت یگان یگان و دیگر نیست
و نیز مسلم کنیم که نه از فلانیت و نه از باستاری و آن حکم واجب
نیاید که از همه بهانی بود بآن معنی که هر کجا بهان بود آن حکم بود
زیرا که شاید که بهان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستاری را نیست واجب
نیاید که از دو قسم بهانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی و باستاری ست واجب نیاید که هرچه برون فلانی و باستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که برون فلانی و باستاری بود و از آنجا بجهد ولیکن شاید که آن یکی وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و یکی گونه علت بود و چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی یکی فلانی و یکی باستاری و یکی همانی چنین و یکی همانی چنان و باز درست شدی که علت فلان و باستار نیست واجب نیامدی که هرکدام بهمان که مانده بودی علت بودی ولیکن ازین دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجمله گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بکرد که هر بهمانی علت بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند ولکن نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین ست ولکن اندر جمله ل نیکوست که ظاهری و عامی مردم این عیب ندانند و نپذیرند —

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس

این اقتران و تالیف بود که اندرمیان مقدمات افتد

چنانکه گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بوند و هرچند درست
تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه
بوند ولکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها
بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بجمله
مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که
ایشان را نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند بحقیقت
یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند آنگاه ایشان را
مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
نه اند و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که
همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
گفتیم هر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
را آخر بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدیگر مقدمات درست
نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق بوند و درست
قیاسها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل
بوند آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و مادتهای
قیاسها بدانیم تا برهانی کدام ست و جدلی کدام ست و مغالطی
کدام ست و خطابی کدام و شعری کدام ست۔

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها

از مقدمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار برند بی آنکه آنرا حجتی
درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
حاضر بود همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و
یکی مظنونات و یکی متخیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
که جز و اول اندر مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اندر
وی شک کنند و نداند که هرگز وقتی بود که وی اندران شک
داشت و اگر پندارد که بیکبارگی دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد
و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت و الا کسی او را معنی هر دو
جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
نه کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلا اگر بدانستی بحکم تصور

اندران وقت که کل چه بود وجزء چه بود و بزرگتر چه بود و
خرد تر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
مهتر جزء ست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر چیزها
که برابر یک جزء بوند ایشان نیز برابر یک دیگر بوند از قبل
آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته باشیم
چنانکه گوییم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد مجربات
آن مقدمات بوند که نه تنها خرد شاید دانستن و نه تنها حس
ولیکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی هر باری
فعلی بیند یا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند داند خرد که نه از
سبب اتفاق ست والا همیشه نبودی و بیشترین حال نبودی
مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را
و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
که بگفت بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته ایم
که اندر جهان مصر ست و بغداد هر چند ندیده ایم و شرط تواتر آن
ست که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک افتد آ

افتان

افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود پس کسی را نرسد که گوید
باید که بدین چیز بگروی که حکم وی چون حکم دیگر چیزهاست ازانکه بوی
گرویده که اگرچنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی روا نیستی
شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و تواتر بتحقیق خود یقین
فگند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تأمل کند
مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات
که ایشان را بقیاس حاجت ست چنان آید که قیاس ایشان را
بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین ست
زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه حاضر بوند و بعضی آن
بود که هرگاه که هست همی یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس هم پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن ولیکن
بجزو خویش بدرست بداند آن را که نتیجه چه بود وهمیات این
مقدماتی بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
وی باول کار شک کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان
جایگاه بود که او را وهم افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا اگاهی که بحجت پدا اند پس خرد ازوی خاموش بود و دیگر آن بود که بوهم خواهد که آن چیزرا بر حکم محسوسات داند وآن چیز محسوس نبود که بیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست وهم اورا خلاف نیارد چنانکه شک نیاورد اندران که کل مهتر بود از جزء بود پس چون اندراه اولیات درست شود هستی چیزها که ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند ونتیجه را تسلیم نه کند زیرا که خلاف توانش وی ست چنانکه وهم گوید که هرچه بوی اشارت نتوان کرد که کجاست ونشاید که بیرون عالم بود و اندرون عالم بود وآن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم خلا بود یا ملا بود ونشاید که چیزی از انکه هست مهتر شود الا با زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجها افتد وحجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل ست مشهورات اما مشهورات که جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین پندارند که اندر طبع خرد باول کار رست ونه چنان بود لکن از کودکی مردم آن شنود وهمه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چیزی بود که عقل واجب نکند باوّل طبع ولکن خوی مردم از معنی
شرم و رحمت و هرچه بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود و یا سبب
وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال و حکم
برگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
بی شرط نگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد واجب
است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
نباید گشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای
بر هر چیز قادرست و هر چیزی را داند ازین جمله بعضی راست
ست چنانکه مثالها پیشین و لیکن راستیش به حجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل
شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ
ست الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادرست بر محال و
عالم ست و دانایان که دروغ یارست و بسیار مشهور بود که دروغ
صرف بود و مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهورات
مر همه مردم را یکسان بود و چنانکه گویند دروغ زشت ست و
بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزشکان دیگر

بود واندر میان منجمان دیگر و درودگران دیگر و پیشهٔ دیگر را دیگر و نقیض حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و بجمله مشهوران بود که عامهٔ مردم بپذیرد ولیکن آنکه مشهور ریش بود و بس این مقدمات بوند مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری ولیات و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند ولکن مشهوری بود که بیرون از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات و اما مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدماتها بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی بوند که بجمله چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان بوند مشهورات بظاهر و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول شنیدن چنین و هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت بنگری نه مشهور بوند چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و بال

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ویست که نباید که هیچکس را که دوست
بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظنونات اما مظنونات
مقدمات بوند که بغلبهٔ گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید که
درست نبود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس
تخلیطی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است
پس وی بدشمناکی ما مشغول ست مخیلات و اما مخیلات آن
مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرای برآورده است
و آن چیز انگبین بود هرچند که داند که دروغ ست طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود۔

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس و
تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس
برهانی بود و فائده برهان یقین ست و پیدا کردن حق مشهور است
و مسلمات مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و هرچه

یاری شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا
او فتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند
و مر جدل را فایده هاست یکی آنست که مر سفسطایی که دعوی
دانش کنند و مذهب های نا راست دارند و راه دشوار
برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و
دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند
با مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای جزوی
چون هندسه و طب و طبعیات و هرچه بدین ماند ایشان
را اصلها بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
علمها آخر بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا انگاه دل
آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
اثبات کنی دل وی خوش شود و چهارم آنست که بقوت قیاس
جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون اندر
مسئله قیاس جدلی آورده آید بهر جهت و قیاسها برنیست و آن
قیاس را نیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندر آن میان پیدا

آید و امّا آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی
کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق ست بکار
نیست و اما مقدمات وهمیات و مشبهات مقدمات قیاس
سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
خوانند تا بازیابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی بپرهیزند
و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و امّا
مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر
شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر
ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن و
هرچه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمی ست و کتابی که
ما را اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی
و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هرآینه
چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیست و مارا کنون درکار نیست و اگر مقدمات راست
اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشند که از
بهر متخیل را و مارا از جملهٔ این قیاسها دو باب بکار آید یکی برهانی
تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم۔
پیشتر شرح برحدیث برهان را مر هر علمی برهانی را سه چیز
بود یکی را موضوع خوانند دیگی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
هر علمی از این چنین علمها لازم نبود که درست کند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر
علمی دیگر خود درست کند ولکن چاره نبود وش از آنکه موضوع
علم خویش بحد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر
موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این
اثرها ذاتی بود مر موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی و هر چه

بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازواری وناسازواری مر آواز را چنانکه درستی وبیماری مرتن مردم را و اندر هر علمی باید که باول حد این چیزها بدانند و اماهیتی ایشان آنجر بحجت بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را درست کند و اما مبادی مقتدرمانی بوند که اصل آن علم باشند که آموزنده را آن مبادی تخت باید گرویدن تا انگاه آن علم را بدانند وبروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع ست مسائل ست ومبادی ست و مبادی وموضوع گفتیم چه بود۔

اقسام مسائل علمهای برهانی

مسائل علم برهانی باموضوعات ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر حساب که هر شماری نیمه دو کرانهٔ خویش بود که هر دو ر را دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمهٔ پنج و سه وشش و دو وهفت و یکی بود چنانکه پنج نیمهٔ شش وچهار ست ونیمه سه وهفت ست

همه دو و هشت ست و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مباین مقداری بود مباین همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین گرفتند و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بدو کنی ضرب نیمهٔ وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یاد کردن گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود و چنانکه گویند شش شماری تام ست که شش نوعی ست از شمار یا نوعی بود یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود و چنانکه گویند اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قایمه بوند و اما محمول اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع آن علم را ــ

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند

اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند و جز آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را آن خود بود و یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و دانسته که این

مر ذات را بخودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
وی آمد که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر
چیزی بود که از وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی ست که از بهر جسمی ست و جسمی عامترست از مردمی
نه از بهر موضوعیست که از وی خاصترست چنانکه دبیری
جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
چنان بود چون اقطعی بینی را و راستی خط را که بینی اندر
حد اقطعی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم برهانی
محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و از محمول
نکند و هرگز مهندس نه نگرد که خط راست نیکوتر یا خط گرد و هرگز
ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکوئی و ضدی
نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان
گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید
یا خداوند علمی که نیکوئی و ضد ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان و انچه اندر ایشان محمول بود مبادی

و اصول اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشد
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اُقلیدس حد نقطه و خط و شکل و
دیگر مقدمات اوّلی و جزو اوّلی ازان جمله که اندر ایشان شک نیست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل نهاده آمده است که هر چیزها برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که بماند برابر
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود
ولکن درستی وی بعلمی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انگاه اصل موضوع بود که آموزندان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصادرست و وی همچون اصل
موضوع بود ولکن آن بود که آموزیده اعتقادی دارد خلاف آن
اصل ولکن مسامحت همین کند اندر وقت و مثال این هر دو
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس ورا همیخوانند بنام آنکه چار

نیست از اتفاق کردن بر وی چنانکه همی گوید که باید که بپذیری
که بر هر نقطه مرکز دائره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
دائره بحقیقت نیست و البته و نشاید بودن که دائره موجود بود
چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهای آن
از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی را
و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی باید بوند و اولی
آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه
جانوری دخنده ناکی مردم را که هر یکی ورای واسطه اند
عامتر چون جنبش بخواست که مردم را از اصل جانوری است
و جانوری از مردم عامتر است اما محمولات مقدماتی که
اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه
شوند نشاید که نه اولی بود ولکن باید که ذاتی بوند و ضروری
اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هر گاه که مقدمات ضروری
نبوند شاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد
آنگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان نگیرد و پس نتیجه ایشان
ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود حد
کهین را ولکن انگاه نشاید که حد مهین بهمین روی ذاتی بود
مر اوسط را والا ذاتی بود بهمین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی
برین روی ذاتی بود بهمین روی بود پس اندر نتیجه و
مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی پسین
بود مر کهین را و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو
ذاتی بوند معنی پسین —

بیان نمودن حال قیاس برهانی انچه بایست گفتن اندر

اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باید
که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی ست
و او را برهان جزائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند و
دیگر هم برهان ست ولکن برهان جزائی نیست که برهان انی
ست و بتازی برهان ان خوانند و بجمله همه برهان ها
برهان جزائی بوند اگر بجز اجزای اعتقاد خواهند و جزای
دعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود ولکن
اینجا نه این جزای همیخواهیم که جزای حال جزا اندر هستیش همیخواهیم

که چرا چنین ست بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست ولکن
ندانیم که چه سبب ست که چنان ست مثلاً اگر کسی گوید بفلان
جایگاه آتش ست او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
زیرا که آنجا دود ست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
آنجا آتش ست ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چه حاصل
شده است و چه سبب بوده است پس بودن دود حد اوسط
است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چرائی
هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجاست چراست پس
اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی
چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش ست هر کجا که آتش بود
چیز را بسوزد اینجا هم چرائی گفتار گفته است و هم چرائی هستی
پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان ان و شرط
برهان لم نه آن ست که میان منطقیان دانند که پندارند که
حد میانگین باید که علت حد مهین بود هر آئینه چنانکه آتش
حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن ست بلکه حد اوسط

باید که علت بودن حد مهین بود اندر کهین هرچند که علت حد
مهین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده
بود این مهین اندر کهین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم
حیوان ست و هر حیوانی جسم ست هرچند که جسم علت حیوان
ست و حیوانی علت جسمی نیست ولکن حیوانی علت آن ست
که مردم جسم ست که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت
حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی
همچنین بودی —

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
یکی اِن هَل و آن از هستی و نیستی پرسد و دیگر ان ما و آن از چه
چیزی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و
چهارم مطلب لم و آن از سبب چه پرسد و اما چند و چگونه و کی
کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب هل دو گونه است یکی که
پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز چنین هست
مطلب ما دو گونه است یکی آن ست که گوئی چه بود و معنی
نقطه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود و معنی مثلث چه میخواهی

بمثلث و دیگر آن است که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
مطلب پیشین از مای پیشتر از هل است که نخست باید که بدانی که چه
میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب ما
دیگر از سپس هل است که تا دانسته نباشی که هست نگوئی که چه
چیز است و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای
یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
چرا گفتی و دیگر که چرا است و مطلب هل و مطلب لم از قبیل
تصدیق آید و مطلب ما و ای از قبیل تصور آید —

وصیتهائی که اندر مغالطات ایمنی دهند چنانکه بگفتیم
که حد و رسم چگونه باید کردن وصیت کردیم که از خطای چگونه
پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم شرط قیاس و برهان چگونه بود
وصیت همی کنیم به اصلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمن افتد
حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و پیدا کردن همه اسباب مغالطه
و اول چیزی آنست که ترا ماده و صورت باید کردن جدا از دیگر
قیاسهای آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس است
و کدام قیاس است یا نه قیاس است و دیگر آنکه قیاس منفصل کنی

و سرحد بداسنی و بنگری تا حد اوسط بر یک روی و بر یک
حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر
کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر
خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
بود و سبب این آفت که اندر مقدمهٔ پیشین خانه موضوع بود و اندر
مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود
اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه با اندر محمول لاجرم نه
صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست
و سوم آنکه چون قیاس بفعل کرده باشی بنگری تا میان حدین مهین
و کهین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اندر
چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پنداشته که
معنی یکیست و این آفتی بزرگست پس باید که بمعنی بگرویده اند و
بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض هست ولکن فائده را چند بگفتیم

و پنجم

وپنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند وی کرد که باشد
که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند و همچنین که گویند بدیش
که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند مر
چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدانسته
و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل پرهیز
کنی و در اینجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن
پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گرویدن
بایشان آن نبود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان را نقیض بود
که تو نیافتی هشتم آنکه بنگری تا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بآنکه
لفظ گردانیده باشی تا چیزی که متکلم وی حکم مسئله است چنانکه گویند

دلیل بر آن که هر جنبنده را جنبانیده باید آنست که هیچ چیز خود
نه جنبد و این مقدمه و مسئله یک حکم آید نهم آنکه بنگری تا چیزی را
بچیزی درست نکنی که آن چیز بوی درست خواهد شدن چنانکه
کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کار کننده است
باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه
نگاه داری که مشهوری یا وهمی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامتها
که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود پدید
آید و اگر دیگر بود پدید آید پس اگر مشغول شوی خواهی حقی که حقیقتش
را نشناسی نیابی و خواهی حقی که بحجت و قیاس درست شده است
از مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بشناسی
و شرطها و این وصیتها نگاه داری و بتوانی کردن که خطا نکنی تا
بتوفیق ایزد تعالی والسلام علی من اتبع الهدی این است که
آنچه از کتاب منطق که گفته آمد و از این پس سخن گوییم که
اندر علم برین علم الهی

تمت المنطق

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین - آغاز علم
برین نخستین فصل اندر چند بینی علمهای حکمت هر علمی را چیزی هست
که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
یکی آن ست که هستی وی بفعل ماست و یکی آن ست که هستی وی
نه بفعل مانیست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فائده
وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
ما ساخته باشد و کار آن جهانی امیدوار بود و دیگر آن بود که از
حال هستی چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد
و نیکبخت آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی
سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشان را
بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل ست و دوم
شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی
که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند
و رهی را بر نظام بود و سوم علم خود ست که مردم بنفس خویش را
چگونه باید که بود پس چون حال مردم با تنهائی خویش یا با انبازی
و انبازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد لاجرم علم
عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
علم تدبیر خود و اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
و علم پیشین و علم انچه سپس طبیعت ست خوانند و یکی را علم
میانگی و علم فرهنگ و ریاضت خوانند و علم تعلیمی خوانند و
یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه تائی این علمها از قبل
آنست که چیزها از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان هیچگونه
باین مایه محسوسات و آمیزش و گردش اندر بسته نبود تا مر ایشان را

تصور نشاید کردن بی پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدة
و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که شاید که این حالها را تصور
کنی اندر جزء از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات بوند یا هستی ایشان هرچند که جدا نبود از مایه محسوسات
و از چیزها که اندر جنبش بود وهم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که
بحد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود با مایه از مایهای
محسوس بعینه و بجنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی و درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر گل نه چنان
چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود و بس از این قبل را نشاید
حد کردن مردمی را و هرچه بمردمی ماند اندرین معنی الا بمادتی معین
و بوهم نیز از مادت نایستد و اما مثلث و مربع هرچند که
موجود نبود الا اندر مادتی توان او را حد کردن بی مادت و اندر
وهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت
بود و حد کردن و توهم کردن ایشان با ماده و بحال جنبش بود چنانکه
مثل زدیم پس آن علم که حال چیزها داند که ایشان نیازمند نه
اند هر آئینه بمادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نشاید

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپستر بدانی و باشد که
چیزها بوند که شاید که افسان را آمیزش افتد با مایه و حرکت و
لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود و شاید
که وصف عقلی بود و آن علم علم برین ست و آنکه حال چیزها دارند
که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را
مایهٔ خاص معین نبود چنانکه شکلها و چنانکه شمار را از جهت آن جایهای
که اندر علم انگارش دانند آن علم علم ریاضی ست و سیوم علم طبیعی
ست و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن ما اندرین سه گونه علم نظری بملکت
پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
علم برین پدید آید ازین سه علم نزدیکتر بمردم و با اندریافت مردم
علم طبیعی ست و لکن تشویش اندر وی بیشترست و موضوع
این علم جسم محسوس ست از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
گردش و ورا پارها و کنارها بسیارست و دیگر علم ریاضی ست
و اندر وی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
دورست و موضوع وی چون بجمله گیری چندی ست و چون
بتفصیل گیری اندازه و شمارست و علم هندسه و علم حساب

وعلم هیأت عالم وعلم موسیقی وعلم مناظره وعلم اثقال وعلم اکر
متحرک وعلم حیل و هرچه بدین ماند از وست واما علم برین
موضوع وی نه چیزی ست جزئی بلکه هستی مطلق ست از آن
جهت که وی مطلق ست ومحمولات مسائل وی آن حالهاست
که هستی را از قبیل خودست و ورا ذاتیست چنانکه اندر آموزش
برهان گفته آمد واما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن حالها
اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
یا اندر حرکت افتاده بود وبجمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر
شده بود بلکه از جهت هستی را بود وبس ومثال این هر سه بیاریم
اما جفت بودن وطاق بودن وگرد بودن وسه سو بودن ودراز
بودن مر هستی را نه از بهر هستی ست زیرا که نخست باید که شمار
بود تا جفت وطاق بود واندازه بود تا گرد وسه سو ودراز بود
اما سپید شدن وسیاه شدن جسم ودراز شدن وبسیار شدن
بعد مر هستی را نه از قبیل هستی ست ونه از قبیل شمار شدن واندازه
شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و
جنبش ورا اما کلی بودن وجزئی بودن وبقوت بودن وبفعل بودن

و شاید بود بودن و هر آئینه کی بودن و علت بودن و معلول
بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن ست که
وی هستی ست از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را اند و همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن
و مخالف بودن و هرچه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریده آید
اندر سببهای که مر همه هستی را بود نه مر ریاضی را یا طبیعی را و بس
پس آن همه هستی را بود و شناختن آفریدگار همه چیزها و یگانگی
وی و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود و این پاره ازین
علم که اندر توحید نکرد ورا خاص علم آلهی خوانند و علم ربوبیت
گویند و اصلهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم
را باخر آموزند هرچند بحقیقت اول ست ولکن تا جهد کنیم که
باول بیاموزانیم و بلطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
خدای تعالی جلّ جلاله —

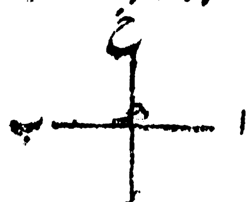
باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهائی بسیار و آغاز
کردن به نمایش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد و بی رسم که
اورا حد نیست که اورا جنبش و فصل نیست که چیزی از وی عامتر نیست

و ورا رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری
باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی بشناسند پس بتدبیری
آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند
بپارسی تفسیر وی بکنند یا اشارت کنند که وی آن ست که همه
چیزها اندر زیر وی آید پس هستی باولین قسمت بر دو گونه است
یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی هستیش خود
تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی
اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که بایشان
هست شود و انگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی را
و هرچه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
موضوع خوانند هر چند که بموضوع بجای دیگر چیزی دیگر خواهند
پس هرچه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزیکه
پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه وی را بفعل بودن حاجت بود و بآن چیز که بپذیرد و چنانکه پیشتر
درست کنیم هستی وی را و خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه پیشتر
درست کنیم هستی وی را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بپذیرفتن
هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت
خوانند و بپارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
جوهر نبود و جوهری را که بفعل قایم ست بذات خویش اندر محسوسات
بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر ست و چون عرض بود
که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل۔

پیدا کردن حال آن گوهر که تن ست که بتازیش جسم خوانند

جوهر مرکب از مادت و صورت جسم ست و جسم آن جوهر ست که توانی
اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده



که میل ندارد هیچگونه بیک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که

ه ل ح ا د

در چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است
برخط اب نه سوی آ میل دارد و نه سوی ب
لاجرم زاویه ح د ب چند زاویه ب د ح بود و هر دو را قائمه
خوانند واما در چلیپای دوم راخط ح د برخط ز ح راست نه ایستاده
است که ازان سر که نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و آن
سر که نشان وی ه است میل دارد سوی ح پس زاویه ا ل ه
خردتر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ز ل ه از قائمه خردترست
و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه مهین ترست از قایمه و را منفرجه
خوانند پس جسم آن بود که چون درازی تنهی اندر وی درازی
دیگر یابی برنده و را بقایمه و درازی سوم برآن هر دو درازی بر قایمه
ایستاده هم برآن نقطه برنیش پیشین بروی بوده و هرچه اندر وی
این سه درازی شاید نهادن برین صفت و جوهر بود آن را جسم
خوانند و این اندر عالم موجودست و آن درازی نخستین را خاصه
درازا خوانند ——— و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند
و سوم را ستبرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم ایشایست بود و

وگاهی خود بفعل بود چهم بدان جسم ست که شاید که این سه چیز اندر وی
بنائی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره ندارد
تو ورا پاره کنی بوهم واما آنکه اندر جسم بود از درازیا و پهنا و ستبرا آنچه
معروف ست آن نه صورت جسم ست ولکن عرض بود اندر وی
چنانکه پارهٔ موم را بگیری و اورا درازنا بدستی کنی و پهنا دو انگشت
ستبرا انگشتی انگاه ورا دیگرگونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهناش
دیگر و ستبراش دیگر صورت جسمیش بجای بود و این هر سه اندازه
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بوند اندر وی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهنا و
ستبرا مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بوی
جسم ست و میان این اندازه ها آری برخی جسمها را اندازه همیشه
بریکسان بود و برنگردد هرچند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مر حبشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرونین و عرض نبود و این بجای دیگر پدید

آمده است پس میان مردمان خلاف ست که اصل جسم چیست اندر
اینجا سه مذهب ست یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
و دیگر مذهب آن ست که جسم مرکب ست از پارها که ایشان را اگرچه
نفس خویش پذیرای پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل وسوم
مذهب آن ست که جسم از مادتی وصورتی جسمی مرکب ست باید
که بدانیم که ازین هر سه حق کدام ست۔

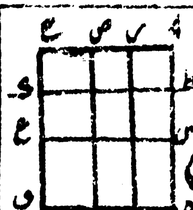
پیدا کردن ناراستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان نیست
که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی ست که
که پذیرای آن بوهم ست که گفتیم و آن صورت پیوستگی ست لاجرم
که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی انشالیستی
توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی ست و هیچ ضد مر ضد را نه پذیرد
زیرا که پذیرای جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
بود آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود و
می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
نیست پس اندر چیزی دیگر ست که آن چیز پذیرای مر او است که
هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی ست پس

پس چیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندر وی آمدست
و با وی ست و هر پذیرائی که صورت اندر وی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت [illegible] واز آن
صورت و از آن مادت جسم آید چنانکه از چوب و گردی گوی
آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست
پیدا کردن باراستی مذهب قوم اما مذهب مردمانی که پیدا گفتند
که مادت جسمی جزوهااند نا بخزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم
بدین خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مر دو کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد چنانکه بیکدیگر نرسند یا جدا ندارد که یکی بدیگر رسد اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این دو
کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود چنانکه یکی را از دیگر باز ندارد
[illegible] یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو یکی جای یکی بود
آنگاه جای سه و دو بیش از آن یکی نبود جدا یا اندر [illegible] اندر

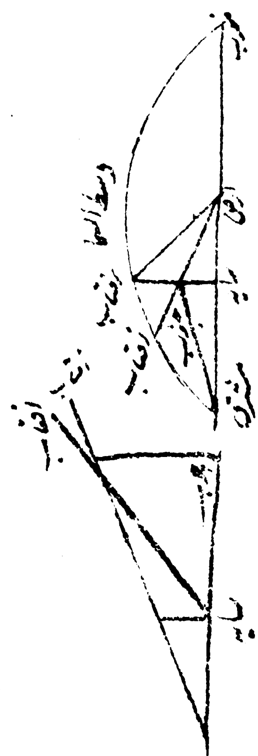
دیگر نشوند پس هر دوی ازین جزوها که گرد آیند بهتر از یکی نبوند همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گرد آیند هم چند یکی بوند و مردمان که این مذهب دارند نگویند
که میانگین کرانگیان جدا اندار بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید۔

برهان دیگر بر محال این مذهب وهم کنیم که پنج جزو بر یک رده
نهاده آید ه ه ه ه ه و دو جزو یکی بر این کناره نهی و یکی بر آن کناره
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر بر
وی آید یا هر دو بایستد و نجنبد و هرگز فرمان نبرند و خرد داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند وانگاه جزو میانگین
بدو نیمه شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجای
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر
رساند تا جزو منقسم شود ه ه ه ه ه ه دیگر حجت شش جزو بنهیم
ه ه ه ه ه ه
بیک رده و شش جزو ه ه ه ه ه ه دیگر هم برابر ایشان چنین

که صورت کرده ایم یک رده را نشان اب و یک رده دیگر را ج
د و جزوی از آ به ب خواهند شدن و جزوی دیگر از د به ح
خواهد شدن تا روی بر روی بوند و شک نیست که نخست برابر شوند
و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنهیم که جنبش ایشان هر دو بیک
سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند ولکن برابر آن
جزو که علامت وی ه است جزو ج ست و برابر رط است
اگر برابری ایشان بر ه و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و
اگر برابری ایشان بر ر و ط افتد یکی سه شده بود بیرونگی چهار دگر
یکی بر ه بود دیگی بر ط تا یکی بر ح بود و یکی بر ز هنوز برابر نبود
پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که در گذرند و این محال است
سوم حجت از چهار جزو خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزو یکی
را پهلوی دیگر نهیم چنان اندر میان هیچ جزو نگنجد
و هم چنین دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت
و ما این را جدا جدا نهاده ایم تا بحس دیده آید
ولیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این
چهار خط که اج طه س ع ه د نشان



ایشان است و میان چیزی نه گنجد و
عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطهای
سرخ اند پس دو خط آج طک چند دو خط ع ه و است از
جهت طول و معلوم است که خط اج مساویست هر یکی را از خطوط
آه ه ر ج پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض
متساویند و نیز معلوم است که خط آج مساویست مر ج ه سبیل
قطری پس به حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطهای



سرخ را شانزده علامت کردیم بدین
چهار خط واجب کند با خط اج مساوی
باشد مر خط ج ه و همچنین او مساوی باشد
مر در را زیرا که از جهتی که بگیری هست از چهار
نقطه سرخ یعنی چه طول و چه عرض
و چه قطر پس ضلع آج هم ...
و این محال است ...
به بسیاری ...
جوابی راست ...

تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسر وی بگذرد و بر زمین افتد
آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزء بشود سر آن خط راست
یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبد اگر هم آنجا باشد خطی راست
دو شاخ دارد و این محال ست و اگر بجنبد با جزئی چند یا بیش یا
کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
این محال ست و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزء
منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی وهم کنیم از آهنین یا الماس
و ورا بر خویشتن بگردانیم آن جزء که اندر میانه بود گردش وی
خردتر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
برود و میانه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزء
منقسم شود و ایشان گویند که چون آسیا برگردد همه جزءها یک از
دیگر جدا شوند با کناره کین بجنبد و میانگین بایستد و تواند
ایستادن و محال این سخن ظاهرست و دراز بکشیم بظاهر تر
کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیارست ولیکن این کفایت ست۔
در احصل کار اندر شناختن حال جسم بس درست آنست

که جسم مرکب نیست از جزءها واو را بحقیقت جزء نیست تا نکنندش والا او را جزءها بود بعید و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه و هیچ کناره پدید تا نخست به نیمه نرسد و چون نیمها را کناره نبود هرگز بآخر نتوان رسیدن و این محال است پس پدید که او را نیمه نبود تا نکنندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نکنند یا ببریدن یا بچیزی که اندر وی پدید آید یا بوهم و مایه جسم پذیرنده است مر جمله صورت را بترکیب و هرچه پذیرای چیزی بود آن جزء او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازهای از بیرون بود نه از طبع بس ازین قبل را او را اندازه بعینه فرا بعینه هست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن هم بعینه جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و آنکه طبعیات پدید آید۔

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بوی بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهناد درازا و ستبرا دارد چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
باید که ورا جهتها بود که از آن جهت ها بوی آیند و بهر جهتی
کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا منقسمیش از طبع خویش بود یا از
طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود انگاه بخلاف
صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست
چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاهی که اندر وی پدید
آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها بنسبت
با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه از
جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد که
اورا آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اندر
وی پدید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا بهیچ جایگاه
اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد ورا

جایگاهی معین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود
و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال ست پس مادت صورت
جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
ایستاده بسبب صورت جسمی ست پس بحقیقت صورت جسمی
جوهر ست و چنانست که مادت جسمی بخود چیزی بفعل ست
و صورت جسمی عرضی ست لازم مراورا که او خود بی وی بخود
چیزی بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی را
بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت هست
پس بخودیش جسم ست پس جسمیش اندر خودیست نه عرضی
بیرونی و اگر بخودیش اشارت نیست آن محالها که لازم
آید که گفتیم و واجب بود که آنچه ورا بخودی اشارت نیست
حامل چیزیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت ست
آن چیز را خاص جایگاهیست و پذیرای ورا نیست پذیرا
عقلیست ایستاده بخود و این عرض اندرا ایستادگی بخودی
خود اندرست ولکن او را جایگاه است نه آن پذیرا را پس
وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسمیت صورتست

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی شود
که ورا چون بخود بهلی جایگاهی دارد مخصوص و شک نیست
که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی ببرد نی
بودی نه آن بودی که بوقت اورا بخود بهشتن بودی و آن طبع
نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی ست
ولکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی زبر
جوید و یکی فروسو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسسته شدن را
آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبعها اند
جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبعت
تمامی که بوی چیزی بود ازین چیزهای محسوس پدید آمد
که جوهر یکی مادت ست و یکی صورت ست و یکی مرکب از هر دو
پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود —

پیدا کردن حال عرض

پس عرض دو گونه بود یکی
آنکه صورت نیست تو او را حاجت نیفگند با آنکه هیچگونه چیزی جز جوهر

وی و بیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
و قسم پیشین دوگونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
برافتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را چند می خوانند و
بتازی کمیت و یکی آنکه نه چنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر که
صورت وی تصور حاجت نیارد بچیزی بیرون نگریدن و نه
ورا بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت
مثال کمیت شماره و درازا و پهنا و ستبرا و زمان و مثال
کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
سردی و تری و خشکی و هرچه بدین ماند و نیز گردی و درازی
و سه سوئی و چهار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این
خوانند و یکی کئی که بتازی متی خوانند و یکی نهاد که بتازی
وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کنش
که بتازی ان یفعل گویند و یکی بکندی که بتازی ان ینفعل خوانند

اضافت حال چیزی بود که اورا بدان نسبت بود و بدان نسبت
دانسته آید که چیزی دیگر برابروی بود چنانکه پدری مر پدر را
از جهت آنکه پسر موجود بود برابروی و همچنان دوستی برادری
و خویشاوندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هرچه بدین ماند و متی بودن
چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری را
فردا بودن و امّا وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهتهای
مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست
و پای و سر و اندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها
راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود گویند نشسته است
و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بودن
چیز مر چیز را بود و این باب مرا هنوز معلوم نه شده است و
اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی برد و سوختن
انگاه که همی سوزد و اما ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن
انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق
میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی ست چون پدری که
از نفس هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بر نیقیاس

پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان کمیت

دو گونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسسته که
بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی دراز او بس که
جز یکی اندازهٔ اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود و
چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
دراز او پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن را سطح
خوانند و سوم سطبرا جسم چون بریده شود کنارهٔ وی که تو ان
بسود که پهناوس بروی افتد که هیچ از اندرون نتگرد و آن
سطح بود و بجمله وی روی جسم ست و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود و پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کنارهٔ سطح ست و نقطه کنارهٔ خط است و
نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بود نه کنارهٔ
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض ست

و خط و نقطه اولیتر هرگاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در جایگاهی
از جنبش وی خط آید اندر وهم هرگاه که وهم کنیم که خط بخلاف آن
جهت بجنبد جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر دو جهت
بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و مپندار که این سخنی ست
بحقیقت ولکن مثلی ست زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
جایگاه را ستبرا و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
سطح آورد و سطح ستبرا آورد و اما زمان اندازه جنبش ست
چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کمیت متصل شناختن
و شناختن که عرض ست و اما شمار کمیت منفصل ست زیرا که
اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه
بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
را با آن پیوند و چنانکه بمیان دو خط پاره که همسایه بوند نقطه
بوهم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
دو پاره زمان اکنون که بتازیش آن خوانند و گوییم که
شمار عرض ست زیرا که شمار از یگانگی ست و آن یگانگی اندر

چیزها ست عرض ست چنانکه گوئی یکی مردم و یکی آب
مردمی و آبی دیگر ست و یکی دیگر و یکی وصف ست مر مردمی
را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و امّا یکی مردم نشاید
که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم ست پس هستی آن
اندر موضوعی بخود چیزی شده و هرچه چنین شود عرض بود
پس یکی عرضی ست آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندر
آبی و اندر مردمی و صفت وی بود و شمار از وی حاصل شود
پس شمار عرضی تر بود مثلاً و امّا کیفیت چون سپیدی و
سیاهی و هرچه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایستد کاندر چیزی
نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت بپذیرند نه
سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که با ایشان اشارت بود و
برابر حس بوند و حس ایشان را اندریابد و قسمت بپذیرد
و با معنیهای گذشته باید که جدائی این بدانی و اگر قسمت
پذیرد جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم
سیاه را و خاصیت سپیدی و سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز آن
قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود بنیاد
بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها
نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
عرضی لازم بود و اصل شکلها دایره است و دایره موجود
ست زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه
اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان باید
که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا با شکلی بوند
یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
را متناهی گرفته ایم و اگر با شکلی بوند گو هر هر یکی از ایشان
مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نا مختلف
اندر جوهر نا مختلف فعل مختلف آید تا جای زاویه کند و جایی

خطی یا بجمله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را آنها
مختلف بود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن
جا نگاه دائره بود بس بودن گردی و دائره کی ممکن ست پس
پدید آید که سیاهی وسپیدی وشکل بی موضوع نه ایستد واورا
چیزی باید که اندرو بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
وهمچنین هرچه بایشان مانند پس کمیت وکیفیت اعراض اند
اما آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
ایشان پیوند چیزی اند بچیزی دیگر وتحت چیزی باید که بنفس
خویش چیزی بود تا اورا انگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که ازوی
آید چون فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند و
نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بحالی نتواند
گردانید اندک اندک تا بغایت رساند واگر گرداننده نیز حاصل
نبود او کسی دیگر را از حالی بحالی نتواند گردانیدن پس این همه
عرض اند پس هستی برده چیز افتد که ایشان جنسها فا حل برین
چیزها اند جوهر وکمیت وکیفیت واضافت واین ومتی ووضع
وملک وان یفعل وان ینفعل ـــ

حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا
دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک
اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود
این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست
آن بودی که جوهرست و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری نبودی
و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبودی پس
اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان بودی که کیفیتی کیفیتی است
و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
هست را یک معنی نبودی بل ده معنی بودی و نیست را نیز یک
معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه این
سخن را ده معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوییم
که جوهری هست و عرضی هست بهستی یک معنی دانیم چنانکه نیستی
را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی آنگاه هستی هر چیز
دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیزی دیگر بود و این باز ندارد که
جوهری عام بود که همه متفق بود اندر وی بمعنی یا هستی عام بود

که همه چیزها متفق بوند اندر روی معنی ولکن هرچند چنین ست هستی
برین ده نه چنان برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنانرا متواطی
خوانند که بر چیزهای بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
هستی نخست مر جوهر راهست و بمیانجی جوهر مر کمیت و کیفیت
و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی و سپیدی
و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشانرا
ثبات ست و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
چیزها پیش و پس افتد و بکما بیشی هرچند بر یک معنی افتد و چنین
نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل
را نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتی ست
که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن وی شماری
بدان صفت که هست و هستی او را انیت خوانند بتازی و ماهیت

دیگر هست

دیگرست وانیت دیگر وانیت ایشان را جدا از ماهیت است
که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض ست وهمال عرضی مرآن
نه را همچنین ست که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و عرضش
بقیاس آن چیزست که اندروی بود واندر بعضی از ایشان
مشکک شاید شدن که عرضی ست یا نیست پس موجود جنس
یا فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست ـ
دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم سست قیاست
که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر مردمی یکی بوند پس
بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی بیرونی
از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون
سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار ست تا قومی
پنداشته اند که یکی نفس ست که وی بعینه اندر زید و اندر
عمرو ست و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را یا یکی آفتاب
بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل ست و این
کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در وهم مردم واندر اندیشهٔ وی که ورا از مردمی یک
صورت بنیفتد از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
صورت را بهمه صورتهای مردمی که اندر مردمان بیرونست
یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت
افتادی واکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد. چنانکه اگر
چیزی آمدی سپس زید که نه عمرو بودی که شیری بودی ازوی
صورتی دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتریهای بسیار بوند بیک
نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
و اما نشاید که بیرون نفس و وهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
یا یکی سیاهی بعینه ودوی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
بودی چون افلاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
بدانکه کسی دیگرست ونشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم
نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نارونده
و هم ناپرنده و هم بدو پای و هم بعینه بچهار پای پس پدید آمد

که معنی کلی ازانجهت که کلی ست موجود نیست الا اندر اندیشه
واما حقیقت وی موجودست هم اندر اندیشه وهم بیرون از اندیشه
زیرا که حقیقت مردمی وسیاهی موجودست هم اندر اندیشه
وهم بیرون اندیشه اندر چیزها واما آنکه یکی مردمی بود
ویا یکی سیاهی بود ووی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
بود این را وجود نیست البته وهر معنی که کلی بود نشاید که جزئیات
بسیار دارد وهر یکی را از دیگر جدائی نبود وضعی خاص
یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
اندر دو جسم بوند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
از آن دو یکی بود بعینه وسیاهی بود اگر آن که وی آن
یکی ست وآنکه وی سیاهی ست یکی معنی است وسیاهی
واجب همی کنند تا وی آن یکی ست واجب آید که سیاهی
جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبیل سیاهی را وی آن
یکی ست وآن یکی بعینه مقارن وی ست بلکه از قبیل
چیزی دیگر را بس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود ولکن سببی را
دو بود هر یکی را بسببی وی آن سیاهی خاص بود ودانسته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
فصل و عرض اندر جدا شدن و هست شدن معنی اندر عام آیند
ولکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که
مردم راهست و اسپ راهست معنی حیوانیت هر دو را ست
حاصل بیکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام
ست و اگر یکی را ازین دو تمام نبودی ور احیوانیت نبودی
که هرگاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق ست شرط نیست اندر ماهیت
و حقیقت حیوانیت والا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبودی
آری ناطق باید یا مانند ناطق تا حیوانیت بفعل موجود آید حیوان
مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود
یا چیزی از نوعهای حیوان اندر جهان که حیوان بی انسان
خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی ست و جز اسپی چنانکه
گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
حیوانی بوی حقیقت بود ولکن با آن بود که حیوانی حاصل شود
بهستی و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل حقیقت نیست

حال

حال عرض را لازم که چنین بود و چنین حجت بر عرض ولی اگر
بود و واجب تر لیس هرچه را ماهیت انیت بود او را فصل مختلف
نکند و عرض مختلف کند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
بر چیزهای بسیار افتد جنس ست یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
که چیزی دیگر جز عرض بوی بازگشتی او را پنداری که موجودست
بدانکه آن نوعیت چون دهی و پنجی و چون نتوانی او را موجود
پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدامیش بجوئی آن جنس بود چنانکه
شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی زیادتی
ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چهار
ست یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش شنیدی ترا
حاجت نیاید بکدامیش ولکن حاجت بود صفتهای عرضیش چنانکه
گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفتها
اندر بیرون از طبع وی نه چنان چون چهاری که وی خود حال
شمارست نه چنان ست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هرچه ورا معنی عرضی بود یا بود
وی خود آنچیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی
بیرون بود مثال نخستین گرانی و فروشدن که سنگ را از
خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
واگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا ورا سبب
بود یا نبود و اگر ورا سبب نبود هست بخود بود و هرچه هست بخود
بود اندر هستیش بجز خود حاجت نبود و هرچه ورا بچیز خود
حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
ورا سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر
وی ست یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر
موضوعش و هرچگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیزی بوی هست شود۔

پیدا کردن حال واحد و کثیره و هرچه بدیشان پیوسته است

واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر
وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا بهیچ روی اندر ذات

وی بسیاری نیست چنانکه اقوال و چنانکه ایزد تعالی وانکه اندر وی
بر وی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
واگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتهای متصل که
بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نه بود ولکن پذیرا
بوند مر پاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آنرا گویند که
چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
مردم و اسپ یکی بحیوانی و این یکی جنسی ست یا چنان گویند
که زید و عمرو یکی اند اندر مردمی و این یکی نوعیست یا چنان
که گویند برف و کافور یکی اند اندر سفیدی و آن یکی بعرضی ست
یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی ست
و این یکی نسبت ست یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
ست چون شکر و بحقیقت دو ست ولکن این یکی موضوع
ست و بدانکه هر چند هی یکی ست بعرضی کمیتی و مانندی
یکی ست بعرضی کیفیتی و برابری یکی ست بعرضی وضعی و
همچنان یکی ست بخاصیتی و بسیاری برابر یکی ست چون

دانستی که یکی چندست دانستی که بسیاری چندست و
دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بالعرض یا بنسبت
و از باب بسیاری ست جدائی و جزائی که بتازی
غربت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضافت
چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پسر و سوم خلاف
میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم
خلاف میان آخشیج چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود
و اندروی نبود بلکه آن بود که بیرون نابودن چیزی
هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیز
که سردی اندر وی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی
بود که وی زیادت بود بر هستی و ایستاده بود برابر سردی
و اما عدم آن بود که انچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ما سرد ماند بی آنکه

و چیزی

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این
دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
که وی بشود و دیگر بیاید و مر دو ضد را دو سبب بود سفیدی
را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما مضاف را خاصیت
آن ست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نه اند
اما تقابل هست و نیست فرق آن دار داز ضد و عدم تقابل
هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلاف
بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
که سرخی میانجی ست میان دو ضد که بسیار ضد بود که
میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
بسیار بود چنانکه گونها میان سیاهی و سفیدی که لختی با آن

کناره نزدیکتر بود و لختی باین کناره پس ضد با ضد انباز
بوند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
بوند و همچنین عدم با ملکه نیز انباز بوند اندر موضوع آنچه
بحقیقت بوند یک برابر دیگر بود که انبازی ایشان اندر
جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را نهند
و نیستی معین را که زیر وی بود فصل با خاصه بوی مقرون
کنند و آنرا نامی نهند و نام عزه کنند تا پندارند که وی ضد
آن بود که هستی مادی مقرون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
آن بود که عدد را نیمه بود و طاقی آن بود که عدد را نیمه نبود چون
نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق
چیزیست برابر جفتی و ضد وی ست و این نه چنین ست
که نه هر چند این نه آنست و آن نه این ست میان ایشان
تقابل هست و نیست ست نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
و موضوع ایشان مختلف ست نه یکی و بباید دانستن که
ضد هر چیزی یکی است نه زیرا که اگر میانه بود میان وی و

و میان ضدش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آنجهت
که وی برابرست چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر
برابر وی بود از روی دیگران بروی دیگر ضد بود و سخن
ما اندر آنست که روی یکیست که بیک روی مر یک چیز را
جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت
دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه نبود
بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران
راه و هرچه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد
یک چیز یکی بود۔

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پسی بود

پیشی و پسی با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا
بذات و علیت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه باغاز
نزدیکترست بعضی بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه بغداد
بیش از کوفه است چون آغاز از بیجا کنی و بعضی اندر طبع بود
چنانکه چون از هر سو گیری جسم بیش از حیوان بود و حیوان
بیش از انسان بود و هرچه متقدم بود بمرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مکه آئی کوفه پیش
بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان
و حیوان بیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که
آن که بآن کنارکه آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود وی
بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود و بیشتر بود و اما
متقدم بطبع آن چیز بود که چون ورا برگیری چیزی دیگر برخیزد
و شاید آن چیز دیگر را برگیری و وی برنخیزد چنانکه یکی
رود که چون یکی را برگیری دوئی برخیزد و اگر دوئی برگیری
واجب نیاید که یکی برخیزد و اما متقدم بشرف و فضل خود
معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروف ست و اما
متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
ولکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هرچند که هر دو بیک
زمان و بیک جای بوند یا نبوند مثال اینکه بیک جای
بوند جنبش جنبانند چیز بسوختن و بسودن که هر دو بیک جا
جنبد ولکن جنبش جنبانند سبب جنبش جنبنده است و هستی
وی نه از آن جنبش ست و هستی آن جنبش از وی ست و ازین

قبل حشر روا دارد که گوئی چون این بجنبد آن بجنبد و نه گوئی
که چون آن بجنبد این بجنبد و گوئی که نخست این باید که بجنبد
یا انگاه آن بجنبد و نه گوئی نخست باید که آن بجنبد تا انگاه
این بجنبد و این نه نخستین زمانی خواهی که نخستین هستی خواهی چنانکه
گوئی نخست یکی باید که بود و بار دو باین آن نخواهی که باید
زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود و انگاه بدیگر زمان دو
بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جای بوند اندر همه زمان

پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول

هر چیزی که ورا هستی بود نه از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
بوی بود ورا علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
وی خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی خود نه از آنچیز بود
هر چند که بود بی آن چیز بود نبود ولکن هستی آن چیز شرط نیست
که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود پس
نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
خویش سپس هستی جزوست پس هر چه بهره است از وجود
چیزی وی علت آن چیزست پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزو وی از وی نبود آنچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا به هست بودن وی اندر
وهم واجب نبود هست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب مر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل ولکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی ست و یا هست
بودن وی اندر وهم واجب آید هست بودن معلول یعنی
چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول
هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند واما آنچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویست یا نه آن بود
که چیز از بهر ویست ولکن آن بود که از وی ست و پیشین
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درودگر خانه را و هم

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس درودگر نیستی وی درودگر نشدی و کار نکردی و صورت خانه موجود نیامدی و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنچ که غایت بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل غرض بود باید که هستی آن غرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو یکی بود غرض غرض نبود که انچه بودنش یا نا بودن یکسان بود اختیار بودنش بر نابودنش نه فائده را بود و هر چه چنین بود غرض نبود و سوال چرا کرد لازم بود که چون بودن و نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر نبود که غرض بحقیقت آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولیتر و هر چه ورا غرض بود ورا چیزی بود که هستی آن چیز بوی اولیتر بود پس ورا بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض چیزی دیگر را بود و سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود ویا آن اولیتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود واگر یکی او لیتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار
تر بود ولکن اگر ندهد آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد وآن چیز
که تمامتر واولیترست نبوده باشد وآنجا نقصان وکمی باشد پس
هر علتی که اورا غرض ست غرض تمام کننده ویست وشاید
که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از و معلوم لازم آید نه غرضی
را که آنرا جوید واین علتی واین کنش برتر از جزاو غرض بود وعلت
دو گونه بود یکی بحقیقت بود ویکی به مجاز ومجاز چنان بود که وی
انکار نه کرده بود ولکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
کارکننده دیگررا سامان کارکردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفگند ووی
نه افگنده بود که افگنده سقف آن گرانی ست که اندر ویست
ولکن ورا آن ستون سامان فروافگندن همی ندادی پس چون از
زیر بشد گرانی کار خویش بکرد وچنانکه گویند سقمونیا خنکی آورد
بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن ودر وجز ازین دو
گونه هست نیز ولکن اندرین کفایت ست هر فاعلی که فاعل بود
یا بالطبع بود یا بخواست یا بالعرض چنانکه آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که
مردم که چیزی را بجنباند و انچه بعرض بود چنان بود که آب
چیزی را سوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع و هر
فاعلی که از وی فعلی نیامد و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماده
و بجمله از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذات
وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن چه تا اکنون
نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبیعی
نوآمد یا حواشی نوآمد یا عرضی نوآمد و آن حال که نوآمد اگر کسی
از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال هم بدان
حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیامد و اکنون آمد خواهی آن
حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود
و این را بیشتر شرح کرده آید سپس ازین انشاء الله تعالی۔

پیدا کردن حال متناهی بودن هرچه ورا پیشی و پسی ست و متناهی بودن علتهاء خاص پیشی و پسی بالطبع ست چنانکه

اندر شمار ست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هاست که از هر کدام سو که خواهی که آغاز کنی و هرچه اندر وی پیشی و پسی است بالطبع با وی مقداری ست که اورا بهرها که بوند همه بیک جای حاصل و موجود بود وی متناهی ست برهان این آنست که اگر شماری بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بالطبع پیشی و پسی ست یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای وی و بحدی از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچیز نامتناهی خط اب با د آ و نقطهٔ ج از وی اشارت کنیم و از اج تا د اندازه با شماری بی نهایت بگرفتیم اج د ب اگر از سوی ب بی نهایت بود ج د بر وی بیفزای ج ب بی نهایت بود و اگر از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهم د ب را منطبق کنی بر ج ب تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو برابر بوند و این محال ست که کم د ب است و بیش ج ب و اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانهٔ ب متناهی بود ج ب

بروی ز یا دتی دارد چند معتدار ج د متناهی پس ج ب نیز
متناهی بود پس پدید آمد که چنین شمار مقدار بی نهایت نبود و علتها
یعنی علتهای فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت
علت بود وپیشی وسپسی دارند بطبع باید که بی نهایت نه بوند
پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها
بودندی بی نهایت یا هیچ از ایشان نبودی الا که ورا علتی بودی
یا از ایشان علتی بودی که او ورا علتی نبودی اگر یکی بودی که ورا
علت نبودی وی نهایت بودی و بی نهایت نبودی و اگر هیچ
نبودی الا که ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و
حاصل بودی بفعل بحکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزهای
بی نهایت آن جمله است هر آئینه تا معلول نبودی که وی
از معلولات حاصل ست و از آن جهت که وی جمله معلو
ست ورا علتی باید بیرون از انجمله آن علت اگر معلول بودهم
از انجمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که نا معلول
بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند۔

پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مر معنیهای بسیار اگو نهند

ولکن اینجا مارا دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
و قوت فعلی آن حالست که اندر فاعل بود که از وی شاید که
فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت فعل آن حال
بود که بسبب وی چیزی پذیرا چیزی بود چنانکه اندر موم پذیرا صورت
و هر چیزی که حاصل بود او را بالفعل خوانند و این فعلی
حاصلی بود نه فعل کردن اندر وی و بدین سبب بسیاری غلط افتد
و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن ورا که بوقت
نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت توانند هر چیزی را
یا بقوت هست یا بالفعل و هر چه شاید بودن و هنوز نیست باید
که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر شاید بودن وی هیچ چیزی
حاصل نبود ورا شاید بودن تا چیز بود پس ورا نشاید بودن
نبود پس وی نشاید که بود پس هرگز نبود پس شاید
بودن چیزی بود نه بودن که چون وی حاصل شود تمام بود و هر چیز
که هست بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر نه اندر ذات
خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس
آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود عرض بود پس وی

خالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا حالی
و آن حال نشاید بودن است لامحاله آن عنصر چیز بود
و مادت وی که هر چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود و آن مایه
وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
حال بود مادت بود و همه حالی مادی بیش بود هستی آن
چیز را محتاج بود بمادت که ازو بود پس هر چه بود پس آنکه
نبوده بود زمان ورا مادتی بود که قوت بودن وی اندر وی بود و اگر
کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
زیرا که خرد نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بروی قدرت
نبود و خرد نپسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن نبود بنفس خویش
بروی قدرت نبود بر محال قدرت نبود پس نشاید بودن به
نفس خویش نه قدرت فاعل است و لامحاله چیزی دیگر
بود که او را اندر آن مادت موجود آورد چنانکه پیدا کنیم سپس تر
قوت فعلی دو گونه بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن نبود
چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست و یکی آن بود
که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد بدود و نسندد

و خواهد نه پسندد و لکن چون خواست درست با این مقرون
شود و مانعی نبود نشاید که از وی فعل نیاید که هرگاه که توانائی
بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود چون
شکی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت
حیوان چون بارادت مقرون شود چنان چون قوت شیئین
شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که فعل از وی واجب آید هرگاه
که چنین قوت فعلی با انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
بود و قوت فعلی تمام بود هر آئینه فعلی و انفعالی واجب آید
بجمله هرچه علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که
واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
شد که فعل از وی بباید باید که هرآئینه بیاید و الا شاید که نیاید
و این محال ست که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بباید یا
طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش تمام
نیست یا از حالی دیگر که عرضی ست تمام نیست و اگر فعلش مر
ذاتش راست ذاتش حاصل نیست و وی چنان ست که شاید

نه

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت و حالی باید که بیاید که از قوت اورا بفعل آورد پس هرچه از علتی آید بواجبی آید۔

نمودن حال هستی واجب و ممکن هرچه ورا هستی هست یا هستی وی بخود واجب ست یا نیست و هرچه هستی وی بخود واجب نیست بخود یا ممتنع ست یا ممکن و هرچه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع بود و خودی وی چیزی دیگرست و شرط بودن علت یا شرط نبودن علت چیزی دیگر و چون بخودی وی اندر نگری بی هیچ شرط نه واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط نا حاصل شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری بی شرطی طبع ورا ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود لکن اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل نا شدن ممتنع بود پس چه

ورا وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکنی بشود
و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنیش از علت
باید که بشود تا واجب شود که بود از علت و از آن بود که پیوند
وی با علت تمام شود که شرطهای همه بجای آیند و علت علت
شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
چنان باید بفعل تا از و معلول واجب آید۔

پیدا کردن واجب الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی ندارد نشاید

که واجب الوجود بخود پیوند دارد بهیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سبب بود پس ورا با سبب
پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن
چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بود
هر یکی بدانکه سبب دیگرست پیش از وی بود و هستیش پیش از
وی بود و بدان که آن دیگر سبب ویست هستیش پیش سببش وی

بود بس هستی وی هم پیش و هم سببش و هستی ورا شرط بود هستی که
نبود الا سببش هستی وی بس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر
دیگر را سبب نبوند و لیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابر
اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر در ذات هر یکی بخود یا
واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نابودن دیگر جز وجود
ورا زیان ندارد پس ورا با چیزی دیگر جفتی پیوند نبود و اگر
نابودن دیگر جز وجود ورا زیان دارد پس وی بخود واجب
نبود پس بخود ممکن بود و هرچه بخود ممکن بود ورا از خود بودن از
نابودن اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود
نابودن بنابودن سبب، و اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب
بودی پس هرچه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب بذات
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی بباید اندر هستی جز
از یار وی که با وی برابرست نه پیش ست که او بسبب واجب
بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزو
نبود و جسم نبود زیرا که جزء و بهره بسبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود به هیچ چیز پیوند ذاتی نیست ـ

پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را به هیچ چیز پیوند
نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل از واجب
بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر
بود دو گونه است یکی آنکه چیزی مر چیزی را بوجود آرد چنانکه
کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی
هستیش باایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر
زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت ست که کننده چیز
آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه ورا
از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غره
همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه ورا هستی حاصل شد اورا از
سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکنند اما مثال آنست
که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکنند پیش دیگر
حاجت نبود اما باطل حجت آنست که کسی بگوید که کرده را
دیگر باره بکنند حاجت آید ولکن گوئیم که کرده را بدانند
حاجت آید اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر روی ظاهرست زیراکه درود گر سبب هستی خانه نیست
که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس
درودگر وخانه گر موجود نیست واما سبب صورت خانگی نهاد
جزءها خانه است و طبع آن جزءها که واجب کند ایستادن خانه
را بر آن صورت زیراکه هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون باز
داشته شوند بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
این دو سبب ست و تا خانه بود این دو سبب بود مر خانه گر را
اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزاء
خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این چیز که وی
سبب وی ست موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گر نیست
بلکه بمجاز ست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گرست که بمجاز
ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی
بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
منی آید و هستی صورت مردم از چیزیست که وی موجود ست
چنانکه بیشتر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقض حجت ایشان
بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که چیزه

چنین نشاید زیرا که هرچه کرده بود ورا دو صفت ست و هرچه
کننده بود ورا نیز دو صفت ست یکی که هستی از وی ست و
دیگر که از وی نبود و بیشتر پس کرده را نبوند یا کننده یا از جهت
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هردو ولکن از جهت
هردو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
نابودنش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیز پیوند نبود
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی
دیگر از جهت آنست که ورا هستی ست و اما آنکه آن هستی از
پس نیستی ست خود چیزی ست که ورا هستی میماند که آن هستی
نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بودن
که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن
پس کرده از جهت هستی نیازمند ست بکننده زیرا که ازین جهت
شاید بودنی ست و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
نیازمند نیست که آن خود واجب ست و چون نیازمندی
از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود از آنکه
پیوند دا ید بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است و لیکن

باین کفایت ست واما کننده نه علتی وی از بهر کننده گی آست اگر بکننده گی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه علتی وی از جهت آنست که از وی چیز را هستی ست واما آنکه وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا دو حال ست چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن چیز و دیگر آنکه اندران وقت سبب ست پس پیشین حال اندر حکم تا علتی وی ست نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی ست مثل آنکه کسی خواست اول تا چیزی بود از آن چیزها که بخواست وی بود آنگاه بخواست چون نخواست بود توانا ئی بود و آن چیز موجود شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود ست و علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل ست و خواسته حاصل شد واما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس آنکه نبود درا اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان بود پس هست شدن جز از علت شدن وی ست و هستی چیز از علتی وی ست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن ست نه

برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن
بود واگر کننده کی چیزی دیگر داری وکننده شدن چیزی دیگرو
حق این ست کننده کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود
هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی هست
بود بچیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم وخواهی
وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت ولکن نزدیک عام نام
کننده کی بر کننده شدن افتد زیراکه ایشان کننده صرف نیافته
اند که آن کننده کی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
ایشان را تمیز نبود پس ازاینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول
هست نبود الاکه علت هست بود واگر معلول باند وعلت هست
نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود
پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود کننده

پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید وجب
الوجود نشاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب وگل خانه را
و نه اقسامی بوند که بمعنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندار چنانکه
مادت وصورت جسمهای طبیعی را زیراکه ذات واجب الوجود چه پیوند
دار شود باسباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای
بوند مختلف زیراکه اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
هم از جمله جزءها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بوند
یا وجود ایشان بسببی دیگر بود اندر وی بس پذیرا بود اندر جمله آنکه
گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
باید که بود زیراکه هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
معنی آید لازم زیراکه گفته آمد که هرچه از علتی موجود آید تا واجب نشود
موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزی تا بن
جهت که چنانست که از وی چیزی واجب شود بآن چیز واجب
شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع وازین
خواست مثلاً و آن دیگر ازان طبع و از آن خواست اینجا دوئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوئی که نهاده بودند و سوال بسر باگردد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود —

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را

بود اگر واجب الوجودی مر دو چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اندر
حقیقت آنچه کلی ست اندر نیاید پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بوهم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بماند واجب الوجود
یا نماند و اگر بماند بی فصل و خاصه دو بوند و این محال ست
و اگر نماند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود ست پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال ست آری اگر آنجا انیت جز
ماهیت بودی شایستی ولکن انیت از ماهیت ست یا ماهیت
پس نشاید که واجب الوجود را دوئی افتد بذات خویش و نه بفصل و
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود با آنکه
پدید کرده آمد که هر معنی که کلی بود ورا علت بود اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست و الا واجب الوجودی معلول بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم که این محالست۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغیر نپذیرد و بهمه رویها واجب بود هرچه گردش پذیرد بسببی پذیرد و بسببی بحالی بود و بسببی دیگر بی آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار نیست پس واجب الوجود تغیر نپذیرد۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جز انیت نشاید که بود آنچه ورا ماهیت جز انیت ست نه واجب الوجودست و پیدا شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود انیت ورا معنی عرضی بود و پیدا شده است که هرچه ورا معنی عرضی بود ورا علت بود یا ذات آن چیز که وی عرض اندرویست یا چیزی دیگر و نشاید که ماهیتی بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و تا علت انیت شده بود ورا هستی از هستی که از وی آید هستی خود بود و بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است
واگر ورا هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هرچه ورا
هستی نیست وی علت نبود و هرچه علت نبود علت هستی نبود
پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نبود پس
علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود را علت
بود پس واجب الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محال است
پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست و نه عرض
جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
بود نه آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
که جوهرست موجودست یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر
موضوع ست یا نیست پس جوهر آن ست که ورا ماهیتی هست
چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آن ست
که تا اندیشی اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست یا نیست
و هرچه چنین بود اورا ماهیتی جز انیت ست پس انچه ورا ماهیتی
جز انیت نیست وی جوهر نیست واما عرضی خود ظاهرست که وا

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطئی و جنسیت ست پس وجود نه اندر موضوع که اورا بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست نه بمعنی جنسی افتد زیرا که چون وجود برتر سپس آمد پیشی همی اوفتد نه برابر و نه جنس وار و آنکه اندر موضوع نبود سپس هستی همی نبود پس وجود نه اندر موضوع مر چیزها را جنس نیست الا بامعنی که گفتیم و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس ست پس واجب الوجود جوهر نیست و بجمله اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولتها را وجود عرضیت و زیادت ست بر ماهیت و بیرون از ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت ست پس ازین مقدار که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس اورا فصلی نیست پس اورا حد نیست و پدید آمد که اورا محل و موضوع نیست پس اورا ضد نیست پس پدید آمد که اورا نوعی نیست و پدید آمد که ورا یار و ند نیست و پدید آمد که ورا سبب نیست پس ورا گردش و بهره پذیرش نیست ۔

باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتهای

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مرچیزها را چهار
گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی
و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن بچیز دیگر بیرون
پیوند ندارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از
جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
ست بچیزها چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم ورا بود وهم
آن پیوند که علم راست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را است
که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
شود و بیرون ازین چهار صفتها بوند مر چیزها را که ایشان
بحقیقت بی صفتی بوند چنانکه گویند موات مر سنگ را و
انهزان مواتی مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی زندگی
ممتنع ست پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
بود از ان جمله که ذاتی بود یا عرضی بود و آن عرضی که اندر
ذات ایستاده بود و این خود پدید آمد واما صفتهای پیوندی و
آنکه وی با چیزهای دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیاری

این صفتها چاره نیست که ورا با چیزها بسیار وجود ست و همه
چیزها را از وی وجود ست و این صفتهای اضافی اند و دیگر
مر او را صفتها بسیار ست که معنی ایشان بی صفتی ست چنانکه
گویند یکی و حقیقت وی آن ست که ورا یار نیست یا اندر
وی جزو و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با پیوندا اند و پیوند معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات ما
و سلبی که وی هستی نه صفتهای بسیار بود بلکه بر گرفتن صفتهای
بسیار بود ولکن نام دهم افگند که آنجا صفتی ست اندر ذات
چنانکه کسی را توانگر خوانداین نام را از جهت چیزی دیگر بود
که ورا با وی پیوند ست نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
درویش که این ورا بسبب نابودن خیر بود از جهت صفتی اندر
ذات و این اندر معنی کفایت ست۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه
چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر بمانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
بوند همه را علت بود و علتها نا متناهی نه اند پس تا باول رسد
و آن اول واجب الوجود بود یا برخویشتن کردند چنانکه مثلاً
آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و آنگاه
د علت آ بود پس این همه بجملگی یک جمله معلول بود و ایشان
را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است دیگر
د مثلاً علت آ ست و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
آ بود پس یک چیز مریک چیز را علت و معلول بود و این محال
بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
ست پس همه معلولات و ممکنات بیکی واجب الوجود رسند ـ

پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم ست و اینهمه چیزها محدث اند

هستی اجسام و اعراض و بجمله معقولات این عالم محسوس
ظاهرست و این همه را ماهیت جز انیت ست که اندر ده معقولات
همی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجود ند و اعراض را قوام
باجسام ست و اجسام پذیرای تغیر اند و نیز اجسام از ماده و صورت
مرکب اند و هر دو جسم و جسم اند و مادت بنفس خویش قایم بفعل

نیست وصورت نیز همچنان و ما گفته بودیم که هر چه چنین بود ممکن
الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود
بخود او را هستی نبود و بچیزی و بگوشش هستی بود و محدثی این بود
و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب
الوجود یکی بود پس پدید آمد که مر عالم را اولی ست که بعالم
نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب ست و
ورای وجود بخود ست بلکه وی حقیقت هست محض ست و وجود
محض ست و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
روشنی بخود ست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بوی ست
و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب بنفس روشنی بودی
قایم بخود و لیکن نه چنین ست که روشنی آفتاب را موضوعی ست
و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم ست
پیدا کردن آنمعنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن چیزان بود که
صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بودن
چیز آن ست که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایهٔ آن هستی علم بود چنانکه
صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
و چون نفس که صورت وی خود مجرد ست از مایهٔ وجود او مر
او راست پس نفس خود بخود بنفس عالم ست زیرا که وی بآنکه
از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود بآنچه از
وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد ست معلوم
ست مر او را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس
خود مر خود را عالم ست و معلوم ست و واجب الوجود مجرد ذات
از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا
نیست پس وی خود مر خود را عالم ست و معلوم ست بلکه علم آنست
مجرد بآنکه مجرد ست آنست که ذات وی بهرچه پیوند د علم بود بآنکه
خود مجرد ست که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم ست
و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن
صورت ست که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت
وی ست و چیز معلوم دیگر هست و نه بحقیقت ست و محسوس آن
اثر ست که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس ست

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود عالم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم ست بذات خویش و ذات وی که هستی ده همه چیزها ست
بر آن ترتیب که هستند معلوم ویست پس همه چیزها از ذات وی
معلوم وی ست نچنانکه چیزها علت بوند مر آن را تا اورا
علم بود با ایشان بلکه علم وی علت ست مر چیزها را که هستند
چنانکه علم درود گر بصورت خانه که خود اندیشیده بود و صورت
خانه که اندر علم درودگرست سبب صورت خانه بیرون ست
نه صورت خانه علت علم درودگرست و اما صورت آسمان
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما باندیشه
بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان
ازان صورت ست که اندر علم ما بود۔
پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزهای
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
بباید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر قیاس

علم مادو دیگر که اندر ماده دو گونه علم ست یکی بسیاری واجب کند
و یکی نکند آنکه بسیاری واجب کند ورا علم عقلی خوانند و شرح
این هردو سپستر بتحقیقت گفته آید ولیکن اینجا جمله تمثال بنمایم
و مردم عاقل که اورا باکسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت
جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
باید بشد و گفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه همیکند و بفعل
ورا دانش حاصل همی آید و زبان ازان صورت صورت عبارت
همیکند و این هردو دانش اند بفعل که آن کس که ورا خاطر پیشین
افتاد بیقین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دوم نیز
دانش بفعلست و آن پیشین دانشست بدانکه آغاز و سبب پیدا شدن صورتهای عقلیست
و این دانش فاعلیست و آن دیگر نیز دانش ست بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بسیارست و این
دانش انفعالی ست و ازینجا صورت های بسیار بوند اندر دانند

واین بسیاری واجب کند واینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
که از یک چیز بود وآن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
شاید که عالمی بود بچیزهای بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب
الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بچیزهای بسیار
بلکه ازان عالی تر و یگانه تر و مجرد تر که آن خاطر را پذیرای
بود که اندر وی بود آن خاطر وآن واجب الوجود مجرد ست
پیدا کردن و دانسته شدن ممکن مر داننده را چیزیکه ممکن بود
که بود و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود و یا نبود و شاید
که دانسته آید که ممکن ست که هر ممکنی مر ممکنی را واجب ست و بودن
و نابودن واجب نیست که ممکن ست و چون ممکنی واجب ست
شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب ست نشاید
که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
آنگاه شاید که بود و نبود نبود ولکن هر چیزی که ممکن بود بنفس
خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بسی چون ورا
از راه سبب دانند ورا از جهت واجبی دانند پس ممکن را بشاید

دانستن ازآنجهت که وی واجب ست مثال این اگرکسی گوید
فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفس خویش
ممکن ست ولکن چون بدانی که اورا سببی افتد که ثبت آهنگ اندر
دل وی تا بفلان راه شود وسببی افتد که برفلان خط شود وسببی
افتد که پای برفلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
جایگاه پوشیده است و بزیر وی گنج ست و دانسته باشی که گرانی
سپردن وی از استواری آن پوشش بیشترست وازینجا بدرست
بدانی که وی بگنج رسد پس این ممکن را چون ازجهت وجوبش
بنگری بشاید دانستن و دانسته که هرچیزتا واجب نشود نبود
پس هرچیزی را سببی ست ولکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
دانیم غلبه گمان افتد ویقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
که دانسته ایم واجب کنند بودن وی که شاید سببی دیگر بایدیا
شاید که مانعی افتد اگر این نشاید بودن نبود وی خود بیقین دانستیمی
وچون هرچه بود ورا بازگشتنی ست بواجب الوجود که ازو واجب
همی بود آمدن وی ازوی پس همه چیزها را نسبت واجب ست

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها ورا
معلوم شد

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که داند تا متغیر نشود

نشاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد یا
او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و ورا حکم بود بآن که
وی اکنون ست و ورا فرداست و آنگاه آنچه فردای وی بود
اکنون وی شود زیرا که هرچه وی بچیزی عالم بود ورا صفتی نفس
خویش جز بودن اضافت وی بآن چیز و جز بودن آن چیز نه
چنان چون چیزی که براست چیزی بود که جز آن نبود که میان
وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
شود وی براست وی بود و اکنون نه براست وی ست پس هیچ
تغیر نپذیرفته بود ولیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی
بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود
که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی
هست و آنگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها آن
بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مر ذات ورا نیز نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
با وی بل نا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مر ذات ورا
که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
خاص وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
و بخواهد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا وی
همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن و این خطا بود نه علم
یا چنان نداند بلکه دگرگونه داند پس وی نه چنان عالم بود
که بود پس از چنان عالمی بگشته بود پس وی متغیر بود چنانکه پیدا
کردیم پس نشاید که علم واجب الوجود متغیرات اینچنین بود
واما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی
و چگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
ستاره نخست اینجا بود باز آنجا شود و پس چندین ساعت با
فلان قران کند و پس چند زمان مثلاً در کسوف شود و چندین
ساعت در کسوف بماند آنگاه منجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
باوی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی داند
همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس جای فلان جای
بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
و بآن حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود چنانکه
خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد و بچپندین
ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گزشته بود راست اگر
اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
و راست بود همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
که اکنون مقارن فلان ست و فردا مقارن فلان اگر فردا
همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستی میان دانستن
کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی غائب نبود

بدین روی که گفته آمد۔

دانستن معنی خواست واجب الوجود هر فعلی که از فاعلی آید

بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که
بدانش آید نه بطبع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست
خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
خویشتن را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش
فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
از گمان آید پرهیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال
آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند و دل
خواستن چیزی را که بچیزی که نیکو ماند تا از قبل مانندن او را
طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد
که گمان و تخیل عرضی بوند و تغیر پذیرنده و واجب الوجود
بهمه رویها واجب ست چنانکه پیدا شده است پس باید که
خواست واجب الوجود از دانش بود و آن صورت نیز که تفسیر
خواست ما بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار بست
و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگاه
ما را سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیرو شود انگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود
ازین سبب فعل ما تبع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب
الوجود که تمام هستی ست یا افزونتر از تمام ست نشاید که
فعل اورا عرضی بود و بر نشاید که وی چنان داند که چیزی
اورا بکارست تا اورا آرزو افتد پس خواست وی از دانش
بر آن روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود انگاه اورا
چیزی دیگر نباید تا انچه دانسته وی ست بوجود آید که نفس دانسته
بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندر
هستی بر آن ترتیب که تواند بودن سببی موجب بود مر هست
شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت داننده
اندر ما سببی ست بی واسطه مر جنبش قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلق بی
گمان یا بی باز دارنده که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبد از آن
دانشش بی میانجی قوت آرزو دیگر همچنان حال پیدا شدن
هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید با لتها بجوییم و
آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن
ایشان نکوست نه مر او را و لکن بنفس خویش که معنی نیکویی
بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا ورا نیکوتر و
مر آسمانها را جنبش چگونه باید تا او را نیکوتر بود و نظام خیر
بود بی آنکه دیگربار ورا قصد وطلب وآرزو و غرض بود که
این بوی اندر خود نبود و بجمله نگریدن وی بزیر خویشتن و تیمار
داشتن برین روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی
وی سزا نبود و این خود بشرح پیشتر گذشته است و اگر کسی گوید
که ما نیز فعل کنیم بی غرض هر چند که با آرزو بود چنانکه بجای

کسی

کسی نیکوئی کنیم و مارا اندر انجا هیچ فائده خویشتن نبود دیگر واجب الوجود
بزیر نگرد و تیمار زیر خورد از بهر صلاح زیر نه از بهر فایده خویش
باک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
زیراکه هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا مارا
بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که
آن اولی تر ست نکنیم تا مارا اختیار نیکو بود و کننده واجب
باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنر ست ماراکه اگر نکنیم
آن محمدت و ان هنر دان فضیلت مارا نبود و علی کل حال آن
فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
جنبا ننده فاعل ست و بکار آورنده فاعل ست و نشاید که
واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمده است که
خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز
علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که مارا نیز خواستی
چنان هست ـ

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور و
معروف میان مردم اندر چنان ست که توانا آن بود که اگر خواهد

کند واگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند
که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هر آنرا
نخواهد و نکند و بر ایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه
بر قیاس قضیهٔ حملیست بل بر قیاس قضیهٔ شرطی که اگر خواهد کند
واگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هردو پاره وی
راست بوند که شاید که هردو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم
پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش
هردو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود و پس گفتار ما که
اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند
شاید که بخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخواستی
بکردی و اگر بخواستی و شایستی که نخواستی بکردی پس واجب الوجود
اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هردو شرطی راست آید و اگر
کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از پس
زمان را بودن شاید که واجب الوجود را خواستی نو بود و جواب
بر این اصلها که رفته است جواب دهیم او را دو گونه یکی آنکه این

سؤال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بودن
و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواست
اینجا بمجاز گوییم و چنین باید گفتن که هرچه را وی خواهان بود نبود
و هرچه را خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود و آنچیزها را
که خواهان ست اگر بشایستی که با خواهان بودی ببودی و آن
چیزرا که باخواهانست اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی
آن ست که چیزرا بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آئینه
بکند یا نکند و هر آئینه بخواهد یا نخواهد و ازانجا پدید آید که قادری
وی هم عالمی و آنست باضافت بچیزها و اندر ذات وی
عالمی و قادری دو نیست ـ

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک ما بر دو چیز افتد

یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیزرا بماهیت
چیز شناسند و بحد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود بتمامی
سببهای آن چیزها که ایشان را سبب ست و دیگر بکنش که محکم
بود و محکم آن بود که هرچه فریضه بود مر بودن ورا بود و هرچه
فریضه بود مر نگاهداشت ورا چندانکه اندر مایه وی بشاید ببود

و هرچه آرایش بود و سود را نه فریضه را نیز نبود واجب الوجود
مر همه چیزها را که چنانکه هستند داند و باسباب تمامی داند زیرا که
چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از وی
اند و اسباب ایشان از وی ست پس باین معنی او حکیم ست
و حکمتش هم علم ست و واجب الوجود آنست که هستی همه چیزها
از ویست و همه چیزها را هم فریضهٔ هستی وی داده است هم
آنچه بیرون از فریضهٔ وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و این معنی اندر قرآن بچند جایگاه
گفته است یکی آنجا که گوید ربنا الذی اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی
و نیز آنجا که گوید الذی قدر فهدی و نیز آنجا که گوید الذی خلقنی
فهو یهدین و حکیمان مر آفرینش فریضه را کمال اول خوانند و آفرینش
زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق ست
پیدا کردن جود واجب الوجود نیکوئی و فایده برسیدن از
چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملت و یکی جود اما معاملت آن بود
که چیزی بدهد و چیزی بستاند و این چیز که بستاند همه عینی بود چه
باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجمله چیز از آنچه بوی رغبت

بود بستاند و هرچه اندروی عوضی بود بحقیقت معاملت بود
هرچند که عامه مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
با آخر ثانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض نداهند ولیکن
خردمند داند که هر چیزی بود که اندروی رغبت افتد آن فائده
بود واما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بر آن
کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
بی غرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین ست پس
فعل وی جود محض ست ـ

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادتی و نیکبختی پیوند
واجب الوجود ست هرچند بیشتر مردم را صورت آنست
که چیزهای دیگر خوشترست نخست باید که دانسته آید که خوشی
در چیست گوئیم که هر کجا که اندریافت بود خوشی و درد بود
پس نخست اندریافت باید و اندریافت ما را دو گونه بود یکی
حسی که از بیرون بود و یکی وهمی عقلی که از اندرون بود و
هر یکی سه گونه بود یکی اندریافت چیزی که سازوار و اندرخور
قوت اندریابنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار و تا اندرخور دیم

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و درد اندر
یافت یا اندر خور بود اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
بخوشی بود و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و خیال را امید
و هم برین قیاس هر لمس را آنچه موافق وی بود و مر بوییدن
همچنین و مر دیدن را هم بر آن قیاس و اندر خردمندان لذت
قوتهای باطن غلبه دارد و بر خورد ضعیف نفسان و فرودهمتان
و خسیسان خوشیهای ظاهر غلبه دارد اگر بر کسی عرضه کرده
آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل و حمیت و بزرگ داشت
و غلبه بر دشمن اگر سقط و خردهمت بود و محل کودکان و چهار
پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
ننگرد و آن همه او را بجای آن دیگر چیز خوشی نه ایستد و سقط همت
آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبرهمی ندارد
از فعلهای قوتهای باطن چنان کودکان که ایشان را هنوز قوتهای
باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
بود که ویرا قوت بر وی است و از بهر وی ست و آن چیز موافق

وی ست ولکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
قوت که هرچند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن و اندر
یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب ولکن یکی تیزتر بود
اندر یافت وی مر خوشی را و درد را بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت
آنچه بقوت رسد که هرچند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
قوی تر قوت را خوشی یافتن و در دیافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دارد و آنچه چیز
دردناک تر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که آن
چیز خسیسی ست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که آن
یافت وی حسی ست زیرا که ادراک اندر یافت چیزی حسیست
با آن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کری قوت
حسی خسیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز لیست که

بهرهٔ وی از وجود خسیس ست وایستادن وی بآلتی جسمانیست و
هرگاه که اندر یافت وی مر خوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه
خوشی چشم روشنائی ست وناخوشی وی تاریکی وز روشنائی
قوی ورا کور کند وبجمله محسوسات قوی مر قوتهای حس را تباه کند
ومعقولات قوی عقل را درست تر کند وقوی تر کند وقوت
های عقلی بخود ایستاده است واز گردش اوراست چنانکه پیدا
کرده شود ونزد هستی هستی واجب الوجود وی ست چنانکه هم
پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
واما اندر یافت عقل واندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند
یکی آنکه عقل چیزی را بخودیش چنانکه وی ست اندر یابد وحس
هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد چه هرگاه که جسم سپیدی بیند طول و
دراز او وپهنا وشکل با وی بیند وحرکت وسکون با وی بیند
پس هرگز سپیدی را بخودی سپیدی نتواند دیدن وکمابیش افتد
اندر وی باندر یافتن چیزی باشد که او را کمتر از آن بینند که وی ست
وعقل چیز را مجرد بیند وچنان بیند که هست یا خود هیچگونه نبیند و
حس مر عرضهای حسی بغیر چیزها را بیند وعقل مر هر گوهرها وصفتها

تا کر زنده را ببینند و آن چیز را ببیند که نیکوئی و نظام و خوشی از وی
پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مر حق اول را آنرا که
همه جمال و نظام و بها از وی ست و آن خوشی را باین خوشی
حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند قوتی
از قوتها و از خوشی وی غافل بود از ان قبیل که از وی
مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستانها
جایل بنیکو نظام شنود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی
که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر دارد
که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر
دهند هرچند که خوش بود خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
ناخوش آید یا از قبل عادت والف چنانکه کسی طعامی ناخوش
الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن خوشتر
آید او را از انچه وی بحقیقت خوش ست یا از قبل آن که قوت
وی خود ضعیف بود و نتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه
جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باشد که غایت
افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیفست
باول کار و جمله ما اندر تنیم و عادت و الفت بچیزهای محسوس
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها
او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی رسد
و نداند چون خدر زایل شود آنگاه داند و چیزی که بوی
رسیده بود از سوختگی بازیابی و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یابد
و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و گرسنگی
ضعیف همیشود و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
از تری که او را افتاده بود و چون آن سبب زائل شود سخت
دردمند شود بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
همچنین ست که وی بنقصان ست و بآنکه بکمال معقولات اندر وی
نیست دردمند نیست و آن کمالی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خویشتن
ولیکن اندر تن ست از اندر یافت خوشی و درد مشغول ست و چون جدا

شود انگاه داند۔

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندر
یابنده ایست مر بزرگترین اندریافته را که خود ست تمام برین اندر
یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت و بآن منزلت پس خوشترین حالی
حال ویست بخود که ورا حاجت نیست بچیزی برون که او را جمال
و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی
محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجت ست و
چیزهای فرود بان نگریش ست و شغل ست ایشان را بکمال خویش
که ایشان را معقول بود و بانچه ایشان را مشاهده است از کمال و
بها واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تابان ست غایت
خوشی و لذت ست و خوشی ایشان بانچه ورا مشاهده اند از وجوب
الوجود افزون خوشی ایشان ست بانچه اندر یافته اند از کمال خویشتن
و ایشان را بخوشی و لذت مشغول ست زیرا که هرگز روی
از بر سو بفرو سو نکنند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره و بهجت
یعنی شکوه مندی برین در بریافت خوش هین و آنجا ملال نبود
که سبب ملال شغلی دیگر بود یا درد آلت بود یا بدی آلت بود و بجمله باید

که آنچه مادتی بود بتغیر پذیرد اما سببی ملال تو نیابد و هرچه فرمان برا
سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان
خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد
و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی دریابد هرچند که
آن درد را اکنون صورت نیست چنانکه هرکه در وسوختن آتش
نیاموزده باشد جز از شنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
واجب الوجود را بخویشتن ست و چیزها را بوی از وی که گفت
اگر مر اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مقدار خوشی
ست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یابیم و اندر بزرگی
وی اندیشه کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگ ست و
این مقدار که خرد ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس را
ندارد با آنکه ورا از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
خوشیست قایم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خواندندی
ولکن لفظی نیست از لفظهای معروف ازان اندرخور تر بدین معنی -
پیدا کردن چگونگی بدید آمدن چیزها از واجب الوجود پیش ازین

کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود
بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه را
درجهٔ یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت
باشد و بیک درجه بلکه پیش وسپس باید که بود و هرچه
کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر ولکن اگر هر چیز
را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبوندی و الا
هر دو چیزی که بیک جای نهی یکی پیشتر بود و یکی سپستر و
حال چیزها چنین نیست که مردم و اسپ و گاو مثلاً یک
سپس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک سپس
دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابراند و چهار
طبایع یک سپس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند
ولکن همه چیزها چنین نیند پس باید دانستن که این چگونه
شاید بودن که گوییم که هرچه ممکن الوجود بود باید که اورا
ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
هرچه اورا ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود و

این عکس آنرا درستست که در پیش گفته بودیم که هرچه واجب الوجود بود ورا ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر چیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود و هر عرضی مر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن الوجود ورا از واجب الوجود وجود آید وجودی بود که بحکم وجودی که از واجب الوجود آمده است یکی ست و اما بجود ورا حکمی دیگرست پس هرچه وجودی واجب نیست هرچند که اورا از واجب الوجود یک چیزست ورا اندر جود دو است حکم ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تا وی بخودی حکمی دارد و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود ورا از آنجا که اول را داند حکمی بود و از آنجا که خودرا داند حکمی بود هرچند که ایشان خودرا از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشان است که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب نکند که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کا

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول باول کار کثرت
بیوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مرآمدن کثرت را از
یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
که او را نسبت ست باول سبب چیزی بود و بآن جهت دیگر
سبب چیزی دیگر آنگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر نبود و لکن
همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت ست نه
چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند
از یک چیز آنگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن
چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشاید که اندر وی دو
وجه بود یکی واجبی و یکی ممکنی یکی اول و یکی دوم که وی واحد
محض ست پس از وی کثرت آید بیکبار و لی آنکه بعضی از آن
بسیاران سبب دیگر بوند —

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها و اقسام چیزها هم چنین بوند

از اول همه چیزها چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را
بیک روی واجبی ست و بیک روی ممکنی و بدان جهت که
ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نماند وازچیزی که چون مادت بود وچیزی که
چون صورت بود وانچه چون مادت بود ممکنیش بود وانچه چون صورت
بود واجبش پس فرد ویگانه حق اول ست ولکن بعد ازین چیزها
را از جهت هستی ووجود وواجبی نیز اختلاف ست وشاید بود
هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی ست هرچند که امکان
باویست وآن یکی مجردست واین راعقل خوانند ویکی آن که
هستی وی یکی ست ولکن پذیرای ست مر صورت های دیگررا
واین دوگونه بود دیکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیررا
نپذیرد واین جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی
قسمت پذیر را بپذیرد واین را النفس خوانند قسمت پذیرفتن
بسیاری آورد وبسیاری چیزها یا باشارت عقل بود واین
از اختلاف حد بود یا باشارت حس بود وبس که عقل اختلاف
واجب نکند واین بجای بود که یکی بجای بود ودیگر بجای دیگر
پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است وعقل ونفس و
جسم عقل آنرا خواندیم که جز انچه اوراست چیزی نپذیرد

و بد بد و نفس نپذیرد ار عقل و بد بد و جسم نپذیرد و ند بد و اندرین سه
قسم تمامی اقسام بود بس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بود هستی
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم ـ

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت تمامی و ناتمامی

هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود بیکبار که چیزیش باید
بایستن تا حاصل شود و تا این مقدار بود اثر تمام خوانند و هر چه
همگی ورا نبود که چیزیش بود که حاصل نیست ورا ناقص خوانند و آنچه
ناقص بود دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه
ورا باید بوی رساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که سببی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هر چه ورا باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار ورا تا آنچه
دیگر چیز را باید از وی بود و این را فوق التمام میگویند زیرا که
پیش از تمام ست ـ

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت نیکی و بدی نیکی دو

معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود و آن
آن بود که کمال وی ورا بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر نسبت بدان اندر یافتنی تمام نخود در دمند بود دیگی هستی آن بود که از
وی مر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
ورا هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن
هستی را وا از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بدی
و شر از وی شاید بود هر چند که علیت اندر وی خیر بود تا
وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و ورا هستی آفتاب
بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد در د سر آورد و آتش نشاید
که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر
وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
بود و فائده قوت شهوانی در بد وا از وی فائده بود اندر نظام خیر
کلی الا که وی مر گروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
حاره نبود اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بجمله زیان

ایشان که اندر تشخص شخص بود از آن شخصان که اگر نبودندی خود
اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برابر فایده
ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که بایستی که ایشان چنان
بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنان است که گوید که ایشان
چنان بایستی که چیزی دیگر بودندی از قسم پیشین آنکه چنان بود
که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود نبود
واما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
اندر حال این سه قسم بنگریم که اگر هست بودن بباید از کدام باید

پیدا کردن حال اجسام که چون پیوندد چگونه شاید که بوند

جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع ولکن مرکب از جسمها یا
طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فایده آید که اندر بسایط
نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فایده هست که اندر ذات وی نبود
نیست ولکن هرچه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط اندر نبود او
اصل است و مقدم است بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را
آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از دو

که بایستی

ترکیب آید چنانکه اورا باری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی
دگرگونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
کمال خویش یافته بود باول وجود ـ

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه
چیز واجب کند که بود که با ایشان بوند و پیدا کردن حال
ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیرد جستن پذیرند از
جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت
واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید
جهتی بود بی نهایت تا فروسو را حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
بعدها را حد بود و دیگر که هرگاه که فروسو چیزی نبود که بوی
رسی بل الی غیر النهایة بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی
اشارتی نبود تا از همه جایگاه فروسو بود پس همه متفق بوند پس
همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فروسو بود بیکسان پس
یکی فروتر نبود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندران راه بر سو بود

زیراکه فرو سو بر سو نبود و فرودتر و برتر آنگاه بود که یکی بفرودی
نزدیکتر و یکی از فرودی دورتر بود و اگر از فرود خود چیزی نیست
که فرود محض ست بر دیگر و دورتر نبود و مانند تر و نا مانند
تر نبود و بجمله چون بوی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه
بود پس فرود و بر چیزها اند حاصل موجود و محدود و ایشان
لا محاله کنارهای بعدها شوند و مختلف بوند بغایت اختلاف
زیراکه فرودی بغایت مخالف زبری ست و همچنین جهتهای
دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهتها
پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن و
این جهت ها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و
ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حدی
پس میان جهت ها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو
بود و یکی زبر الا بسبب چیزی بیرون چنانکه وهم فرماید
گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوی ست و آن جهت
سوی زبر سوست پس آنگاه فرو سو را و زبر سو را چیزها نهاد

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از آن جسم
واین تباه بود پس از خلاء یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
دوستان نبود واما ملا ء جسم شاید که دوستان بود گوئیم نشاید
نیز که دو جسم بوند سبب دو جهت زیراکه سوال لازم بود دبانکه
هر جسمی را جهتی بود مخالف جهت آن جسم ومعنی این سخن
جز آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیراکه وهم پذیرد که
هر دو جسم را بنا میزی واندر یک جهت آری پس انگاه دو جهتی
بشود ودو جسمی نشده باشد وهمچنین اگر جهت ها بدل زنی دو جسمی
بجای بود ودو جهت ها بجای نبود وبجمله نشاید اندر وهم که دو
جهت را بیامیزی وشاید که اندر وهم دو جسم را بیامیزی
پس دو جسمی نه دو جهتی بود الا که جای نهی جز جسمی مقارن آن دو جسم
وبجمله جای باید که اندر بسته بود بعد ومقدار واگر دو جسمی
بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود دالنستمی وآن بعد که میان
ایشان ست که میان هر دو جهت بعدی ست لامحاله ودیگر
جسم را معدوم کردمی وبدل وی دیگر آوردمی شک نبودی که دو
جهت بجای بودی یکی آن کناره که از آن سوی این جسم ست

که بجایست و یکی آن کناره که ازآن سوست و هر دو مخالف
بودندی بهمه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس
معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر خلا
بوند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
بسبب یک جسم و نشاید که جهاتی نوید مختلف بسبب دو جسم
دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود والا میان
ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی
پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان بیش
دوری و نزدیکی ازآن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی ازآن سو که حدیث ما
خود اندر سوست و پیش ازین سو نبود یا سو ازین سو بود و سوی
ازآن سو پس نزدیکی از همه کنارهای آن جسم یکی بود و دوری
و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوها بباید چنانکه کنارها
را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
طبع بوند پس دوری از همه کنار ها باید و نزدیکی بهمه کنارها تا بحقیقت

حدآید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میانه
ولکن اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دائره را نزدیکی را
حد افتد ولکن دوری را حد نیفتد که بریک مرکز دائره ها بسیار
افتد که دمه پس از تنها مرکز حد جهت ها نیاید و ما گفتیم که از
تنهای جسم حد جهت ها نیاید پس باید که این جسم کناره بود که
هرگاه که بکناره بود دو حد مرکز را حد افتد هم از وی که یک دائره
معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
بوند یکی نزدیکی بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
نپذیرند ما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم را
حرکت و جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
که محیط بود اندر گرد همه جسمها۔

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را طبعی
باید که بجنبانند و جنبش ایشان راست باید که بود و این
اجسام ترکیب پذیره هر آئینه جنبش پذیرند از جنبانندہ تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بآن جهت که ترکیب پذیرند
خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هرچه سوی جهتی
نگراید شک نیست که چون بازدارنده بنود آنجا شود و اگر آنجا
نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجائی دیگر
گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبانندە بود لامحاله که اندر زمانی
بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی
بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهرهٔ نخستین
بیش از جنبش در بهرهٔ پسین پیشی که سپس با وی بیکجا موجود نبود
چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی با دو بیکجا ی بود
موجود و آن پیشی پیوسته بود باسه پسی بهرهٔ دیگر و میان آغاز
پیشین و سپستری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدان
اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن و
به نیمهٔ آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است
او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم بودی
و میان آغاز و آخر شایست جنبش مر و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی ست که جنبش بخود از باب کمیت نیست که
جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن ست بی این
دو مقدار تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مقدارست
بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیراکه
شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر بجنبش
تیز راهی برند و بجنبش کمتر تا را مختلف بود و این مقدار که میان
آغاز و آخرست یکی بود پس آن مقدار دیگرست مر جنبش را و
او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و پندارد که این مقدار
جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که و یکی مه اندرین
مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
تیزی دیگرانیست باید که هرچه اندر تیزی متفق بوند درین
مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بریک
تیزی بود یا بهره از خویشتن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوییم

گوئیم زیراکه انچه پیش بود واکنون نیست باطل شده بود وآنکه سه پس ست آید واین تغیر و جنبش بود واین معدار چنین چیزیست که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پسی و پیشی خالی بود چیزی را که اکنون نیست آن حال واین نبود الا بجنبش و به علم طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت نه پذیرد و الا مسافت و راه ناقسمت پذیر بود و پدید کردیم که محالست و نشاید که زمانی قسمت پذیر بود الا اندر وی برنیش راهی هم و ناقسمت پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین ست هیچ زمانی نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبانی که آن چیز مثلاً میل دارد با جنبانند یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستیزند و هرچند میل بیشتر دارد بیشتر بستیزد و هرچند بیشتر ستیزد دیرتر جنبد و هرچند دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنبا آن بود که اندر زمانی خرد راهی دراز برد و دیر جنب آن بود که راهی کوتاه بزمانی دراز برد پس بزمانی بینم که اندر وی جنبیده بغیر

میل و آنچه ورا گرایستن نیست زمانی بینم که اندر وی چند آنچه
ورا گرایستن ست و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر
بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان
گراینده و اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن وی
کم از ستهیدن آن گراینده پیشین ست و ورا همین جنباننده
همین جنباند و وی اندر آن زمان جنبد که آن جنبنده که
اندر وی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
جنباننده بیک زمان بود و این محال ست پس واجب ست
که آنچه نه ستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان بود نامنقسم بل نه
اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود و این محال ست پس خود
نجنبد پس هرچه جنبد هرچگونه که خواهی باش باید که اندر وی
گرایستن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون
هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گرایستن وی سوی جایگاه وی
باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد
پس جای آن بود پس آن نخستین نبود که یک طبع بسیط بود و جایگاه
بطبع گرفتن ندارد و اندر یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جزء است بود
زیراکه اگرچه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بخلاف
بود و چون جهت های اوّلی دو بوند یکی سوی کناره و یکی
سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کنارهٔ آن
جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین۔
پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیت که باید که
بود و چگونه شاید که بود جنبانندهٔ وی بطبع یا بخواست شاید
که باشد و اما آن جسم دیگر را لا محاله نهادی باید که بود گرد دیگر جسمها
واز وی بیرون نبود یا جزو هائیکه توهم کنیم آن جسم را هر یکی را
طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
یعنی نشاید که آنجا بود که بار وی باید یا شاید اگر شاید جزو ها را
طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر
شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هرچه
جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستنی بود پس آن جسم را اندر
طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا او را
جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان گرد

برجای خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گریختن طبع ست ازان حال که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع وی ا کند ازانجا جدائی بجوید و چون جدائی بجوید ازان حال جنبش بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی بر دیعنی هنگ و قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی بر د بوی باز آرد و از وی بردن خود سوی آوردن بود پس حرکت کرد که از برون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم جنبنده بود بخواست۔

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیرنا شونده و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نا دارنده پدید کرده

آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم ست که لازم از چیزی پای دار بریک حال بود و هیچ جنبش بریک حال نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بود نه آن جنبش بود که ازان حد دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجمله جنبشی دون جنبشی
اولیتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
بود یا جای وی دیگر بود و چون مقناطیس که از جای بجای
برد یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گونه جنباند
و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستنی بخواستنی و بجمله
حالی باید که بگردد و بجمله خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از آنجا بدیگر جای برون
نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانندهٔ جنبش
باید که او را از حال بحال گشتن آید و چون بخواست بود
از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا بآنجا برد و وقتی خواهد
که از آنجا باز جای دیگر برد و اگر خواست وی جزوی نبود
حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
خواست نخستین بود که مثلا این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
بآنجا برد و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست
و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنبانندهٔ

جسم راست که هرچه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش آرد جزوی پس جنبانندهٔ این جسم نخستین عقلی نبود نه طبعی بلکه نفسانی بود که این چیزها را ما نفس خوانیم۔

پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون و فساد نپذیرد و آن

جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم که صورت وی از مادهٔ وی جدا نشود و وی کون و فساد نه پذیرد و آن جسم که صورت وی شاید که جدا شود از مادهٔ وی کون و فساد پذیرد چون ماده بی صورت نماند باید که مادهٔ وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع ویست و هر دو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون طبع وی نگردد جای وی همان نبود پس طبع وی جای دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیرفتن چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بوند که کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود
که دو جهت کند یکی بآن جسم یکی باین جسم وگفتیم که این نشاید پس
بیرون جسم کثیر نشاید که جسمی بود جهت گرفتن پس همه جسمهای
دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون وفساد پذیر اندر وی باید
که بوند واگر جسم بود کون وفساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
وجمله اختتام یکی باید که بود واین را اندر علم طبیعی بروی
دیگر بیشتر شرح کنیم وازاینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
که کون وفساد پذیرند مشترک بود وخاصه هر یک جسم را نبود
واما ماده صورت این جسم که کون وفساد نپذیرد نشاید که مشترک
بود واندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود والا نه واجب
بود از طبع وی این صورت وشاید که او را صورتی دیگر بودی
واین صورت ورا اتفاق افتاده بود مر سببی را که بوی باز
خورده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
که جز این سبب بوی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال
نبودی اگر این ماده را این صورت نبودی وصورت دیگر بودی

واین نا سبب نبود هی پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این مادّه را
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا
بود مر کون و فساد را واین محال ست ۔
پیدا کردن آنکه هرچه نو شود ورا سببها باید بی نهایه و پیدا
کردن چگونگی حال شاید بود باین سببها اما آنکه هرچه نو شود
یا متغیر ورا سببی باید چیزی ست معلوم شده اما آنکه سببهای
بی نهایت بوند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن و گفته
آمده است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب
سبب ویست خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نبود و حالی ورا موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم همچنین
ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همی شود که نایستد اندر
حدی و نشاید که بیک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که
پیش و پس بوند ولیکن اینجا شک نیست اینست که اگر هر سه
پسی را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیرد از چیزهای
نامنقسم الا که یک بدیگر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بوند یک مر دیگر را و اگر این زمان منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و آنگاه بآخر چیز از وی نیاید و باول همی بیاید۔

پیدا کردن این شبهت که چگونه گشاده شود و نمودن آن

که سبب جنبش ست اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود نه بیک دفعت ولکن بدراز اد کشیدن این شبهت را گشادن نبودی ولکن جنبش این شبهت را ببرد جنبش دو چیز را سبب بود بروی یکی مر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید آن چیز پیوسته بود گسسته نبود تا اورا هر ساعتی آغازی بود چنانکه چون چراغی همی جنبد و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی همی فزاید اندک اندک و بی گسستگی و دیگر مر آنرا که سببها را بچیزها رساند مثلاً جنبش آب را به آب برد و آب را بحالی گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنگه که بچیزی دیگر رسد ولکن آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بآن چیز رسد آنگاه آن فعل کند پس ازین شبهت گشاده شد که چون سبب موجود آید زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چیزی دیگر که وی باید که بهر دو رسد تا گاه
یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تأخیر افتد
و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی دهد و پیوسته وی دارد و وی
نگسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
بسببی پیوند اند شاید که گسستگی افتد و آن چیز که ایشان را سببها
گذشته باید نبود ۔

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود مر جسم
بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
زیر وی اند پیدا شده هست که سبب این جنبش خواست ست نه طبع
و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود یا
خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
ورا بود شهوتش خوانند یا خواستنی مر دور کردن و غلبه ناموافق
جسمانی را و این قوت که این خواست ورا بود غضبش خوانند و هر
جسمی را که از تباهی نترسد و ورا افزایش نبود ورا غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که مر جسم پیشین را است
نه از شهوت ست و نه از غضب پس عقل ست هر غرض عقلی

باآن بود که چیزی کند باچیزی پذیرد و هرچه او را غرض چیزی
باچیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
بود و بجمله ورا چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود ازانکه اگر آن
چیز نبود وانچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدمات
مشهورست از انچه باید که عامه مردم گویند میان خویشتن و
چون این را ازمشهوری بحقیقی بری اندر موضوع وی واندر
محمول وی شرطهاست که باید دانستن نخست آنست که
نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند وبس ویکی آنست که
نیکوئی کند بخواست و هرچه نیکوئی کند بخواست وقصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آرمی نیکو بود اما قصد
ازناقصی بود اما آنکه نیکوئی کند وبس نه بتکلف و نه بغایت
غرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محسوست
دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش ویکی آنکه
نیکو بود مرکسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود ولکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود بنفس خویش ولکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج
کردن و بیماری بر داشتن از خویشتن که دلیل حاجت نفس ست بانکه
آفتی از خویشتن ببرد واگر نیکوئی بقیاس نیکوئی دارند قیاس بدو
چیز بود یکی نیکوئی کننده و یکی نیکوئی پذیرنده و شک نیست
که نیکوئی نیکو پذیرنده را نیکو بوده هم دلیل نقص بود که اگر کامل
بود بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکوئی
کننده را بقصد و تکلف واجب نیست که نیکوئی بود نه نیکوئی
بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکوئی بود و تکلف کاری از بیرون
باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از
فضیلت و نیکوئی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکوئی باشد
بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از برون تا آنگاه ورا
فضیلت بود پس حقیقت چنین ست و مشهور آن ست که قصد
نیکوئی دلیل فضیلت و تمامی ست زیرا که مصلحت اندرین
اعتقاد ست زیرا که از مردم تا ناقصی بکوشند پس بباید که پنداشته
اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیز با خسیس ست که هر چه
از بهر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی ست خسیس تر از ویست

تا شبان که هر چند بمردمی فاضلتر از گوسفندست بآن جهت که
شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و
الا وی بکار نبودی و همچنین معلمی از جهت متعلمی ناقص ترست
ازان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
از مؤمن بآن جهت که مومن ست هر چند که بجهت مومنی فاضل
ترست یا برابر ویست پس اگر هستی جسمهای پیشین از بهر جسمهای
کاین و فاسد بودی ایشان بهستی ناقص تر بوندی و اگر هستی شان نبودی
ولکن ازان طبیعت شان که بطبع خواهنده حرکت بودی همچنان
بوندی نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
از وی هستی این چیزها خسیس بود که زیر همه مردم ست و مکتر
مردم مردم فاضل ست و آنکس که مردم فاضل ست هرگز بتمامی
مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن ست
و از اختلاف احوال و فعلها و کارها خالی نبود و اینجا سخن
بسیارست ولکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت ست
پس ازینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش و اختیار اندرین
جنبش حالی ست از بر سو ولکن ما نیز بروی آنکه پیدا کنیم۔

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالیست عقلی از بر شو از زیر
و بر وی دیگر آنچنین جنبش گرد و پیوسته است که او را کرانه نیست
جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل
بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و مر جسم را نبود
زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوهم قسمت توانی
کردن و هرچه اندر وی بود باوی بتوهم منقسم شود پس بهرهٔ
این قوت هم آن بود ولکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی را
از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره
بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
برابر و این محالست و اگر متناهی و با کناره بود و بهرهٔ
دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متناهی
بود و هر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مر این جنبش را
که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده و جنباننده
دوگونه بود یکی چنانکه معشوق جنباند عاشق را و چنانکه مراد
جنباند جنبیده را و یکی جان جنباند تن را و گرانی جنباند سنگ
را نخستین آن بود که جنبش از بهر وی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود وشک نیست که آنچه جنباننده این جنبش ست
که جنبش از وی ست وفعل ویست و وی فاعل این جنبش ست
نفس ست وچیزی جسمانیست که پدید شده است که چیز عقلی
سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی آید جنبش قوت
وی متناهی بود بحود پس بر وی از آن جنباننده دیگر بود که
آن جنباننده بقوت متناهی بود وجنبانیدن وی نشاید که
بآن روی بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر جسم بود وعقل
جدا از جسم نبود پس اینجا جنبانیده هست قوت وی بی نهایت
و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباند که وی مقصود و غرض و
معشوق بود واما آنکه این چگونه بود پیدا کنیم وجمله حال وی بگویم
پیدا کردن آنکه این معنی عقلی چگونه شاید که جنباند نشاید که وی
جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات ورا جویند که
وی یافتنی هیچ جسم نبود ویافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که
وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم ونشاید که جنبش نیز بسبیل
آن بود که آن فرماید این فرمان برداری کند که این بنده
بر عرض بود مر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود مسئلهٔ پیشین باز آید
پس یکی قسم بماند که وی عرض بآن سبب بود و برآن روی
بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جملهٔ
دوست داشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی و
آرزو آید باندازهٔ طاقت و شک نیست که انچه جنباننده بود
برسبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنبانندهٔ
برسبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوند آرد
و وصف وی بود والا وی خود به هیچ روی معشوق مانی نبود
واین قسم دوم باآن چیز فرمانی از وی بود تا خویشتن را
آن مراد کنی که وی راست واین معنی فرمانبرداری بود یا
نه فرمانی بود تا مراد وی بل وصفی و حالی که ورا بود جز فرمان
و چون حق این قسم سوم ست این قسم را شرطها باید تا بسبب
بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف وآن حال
مرجنبانندهٔ فاعل را معقول بود دیگر که نزدیک وی آن
صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
که آن معشوق ست نه بآنکه بنفس خویش جلیل ست و چهارم

که آرزو آید که آن صفت ورا بود که اگر شرط نخستین نبود جمال
بود که باختیار عقلی چیز را جوید که نداند واگر شرط دوم نبود
اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت و خواهی
بگمان واگر شرط سوم نبود جنباننده معشوق آمد صفت
بود نه آن چیز که صفت بوی منسوب ست واگر چهارم نبود
طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصوّر
دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده با آن
صورت اندر نفس وی به بندد و همیشه ورا نگران وارد
و نگریستنی عقل بواجب الوجود که خیر محض ست و کمال
محض اصل همه جمال ست و آن همه چیز ست با چیزی که
عقلی ست نزدیکتر چیز ست بمرتبت وی پس اندر یافت
سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانندگی جستن بود
و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود۔
و اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود و سبب جستن جنبش و
چرا بود باید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن ست که

قائم ست بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
بیشتر وی خسیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانندهٔ
اندازهٔ کائنات و فاسدات ست هم اندر جوهر بقوت بویم و
هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبهاست و
ایمنی از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که پیشین همه جنبشها
اند گوهر جز بفعل نبود و همچنان بدیگر حالها الا آنکه نشاید
وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وضعش
بود و ضعیفش بقوت پس باین جهت از قوت خالی نیست
چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
بودن وی آن ست که بنوع بفعل بود چنانکه نشایست
مردم همیشه باند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
بزایش بزایستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل
وضعها بیکبار موجود بود و همیشه نشایست که همه چیزی
بوند که یکت وضع از دیگر وضعها او لیتر نبود پس ماندگی

جستن بدایمی فعل یعنی انچه بقوت ست بفعل باندازه توانش آن
بودکه وضعی پس وضعی دایم بوجود آید و نشایست آن بچیز
جنبش کردکه وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جای
بی برنیش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت وجه
وقتها اندرراه جنبش یکسان نبود و شاید که بود بلک طبعی با خر
نیز بر باید که شود و عرض بآخر سپستر باید که شود چنانکه از علمی
دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
انچه او را بشاید که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق
حق که واجب الوجود ست با چیزی که سپس واجب الوجود
کرده باشد —

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش از یک بوند باید که شوق
هریکی بخواست چیزی دیگر باشد و هرچند معشوق همه که مشترک بود
واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یابند نشاید که این
جسمها بسیار بوند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوند
باید که حکم هریکی با یاروی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبوند پذیرند چنانکه

آبها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از سببی بود بیرون که بدان سبب
هر یکی جسمی جدا بوده آید واین دوگونه بود یا هر یکی را علتی و
سببی دیگر بوده آید یکی از انچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بوند
و سؤال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
جسمها بوند واگر نه جسمها بوند که معنی قایم بوند بی ماده که معنی شان
یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر واما اگر علتهای شان
یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
قسمت پذیر بوند و برنیش پذیر وجنبش پذیر ند بحر کرد بوقت
بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا بتوانند
بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا است
از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت وآن طبع نشاید که
بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که لفعل بعضی اند پس نشاید
که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
باز دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم نه پذیرای حرکت مستقیم
نبود نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف ست نشاید که از واجب الوجود آید همه یا از آن چیز اول
ونشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت
زیرا که مایه سبب پذیرفتن ست مر صورت را واگر وی سبب
کردن چیز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم بمایه خویش
چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
پذیرفتن مایه را از خودی خویش ست از آن جهت که وی
مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت
بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید از
مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مر مایه را
صورت ست پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
از مایه جسم و از دو بیرون نبود آنگاه یا از صورت آید تنها یا
از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
صورت را تنها ذاتی بود که نخست ذاتی بود که تنها بود
پس آنگاه تواند بفعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر بمیانجی ماده
بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس مایه آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود مر آن
جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
بود یا سبب بخشش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و آنجا
چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر اینجا بود فعل اینجا کند پس حقیقت
این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد چون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
بود وجود وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شود آنکه صورت فعل
کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن ماند
جسم اول ست که بود و جسم اول کار از جسمی دیگر نبود و جنبش راست
نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جای دیگر
خواهد و از آنجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
که آن جسم که از وی بود نه آنجا افتاده بود که جای وی است

بس هم طبیعی از آن وی ازان جایگاه زایل شده بود تا بیگانه در آمده
بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زائل شود و
هرچه چنین بود بستم زائل شود و هرچه بستم از جای خویش
زائل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیراکه
پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
را سببی نا جسم بود مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود و
نه بدلی جزو وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود پس
هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگرگونه
بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این
طبعهای خود نفسها بوند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود

پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جواهر عقلی و نفسی و جسمی

اول از واجب الوجود و از واجب الوجود پس باید که از واجب
الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم و ازان عقل بیک جهت

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بوند
و درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
ازان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبت
این اجسام اول واز هر عقلی بدان جهت که وی واجب
الوجود شده است بواجب الوجود بذات وازآن تصور که
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی وازجهت
آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
پیشتر اصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
که کثرت وبسیاری موجود آید ازیکی حق —

پدید کردن به هستی آمدن جسمهای که پذیرندهٔ کون وفساد ند
وانچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بوند
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیکی آن جسم پیشین بود در طبع
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کنارهٔ دیگر بود و چون
کون وفساد را پذیرا بوند شک نیست که مادهٔ ایشان مشترک
بود و پس بآن سبب که جسم از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان
جسمهای پیشین بوند به تنها و بآن سبب که مادهٔ ایشان یکیست

نشاید که سبب ماده‌ٔ ایشان چیزها ی بسیار بوند هر یکی جدا و بآن
سبب که صورت ها ی شان مختلف ست نشاید که سبب صورت
ها ی شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ماده
بود به تنها و الا هر کدام صورت که وی به تنهائی سبب هست
بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست بماندی
و نباید که صورت ها بر فعل نبود و بهره نبود اندر بفعل داشتن
ماده و الا ماده بی صورت بایستادی پس ماده را هستی با نیازی
چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جنبانند
هر چند که وی سبب هستی جنبش ست آنجا نیز پیوند پذیری
باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزانیدن میوه است هم
آنجا قوت طبیعی باید که با وی یار بود پس هر چند که از
مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به
فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی دون
صورتی نه ازان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولیتر کنند بصورتی و آن آن بود که او را مستعد تر کنند و این
باول کار جز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
بنزدیک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد
یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه گرد گرد اند استعداد
مطلق دهد و بدان جهت که هر یکی را طبع خاص ست استعداد
خاص دهند و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس
اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن
آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد تمام تر از جسم پیشین بود
و شاید نیز که از بعضی بود مر بعضی را آن استعدادها که اندر جزو وی
آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بآنکه گرم همی کند
تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها از عقل
مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن ست
که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
اندر ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت
پذیرای صورت ست ولیکن چون سردی بر وی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولستر شود از صورت آتشی
بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولستر بود بصورت
آتشی ازجهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجایگاه
سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
بس این جسمها که پذیرائی کون و فساد ند برین روی بود
هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
مزاج قوت ها جسمهای نخستین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
نوعی آید —

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنرا افتد که کون و فساد
پذیرد بس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
سببی خارج افتد و صورتها و استعدادها متضاد ند و مختلف
اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
آزبود و خصومت بود و هرچه بضد خویش رسد او را تباه
کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آتش

مر این استعداد را آمیزشها مختلف آید واز هر آمیزشی استعدادی
دیگر افتد وباندازه استعداد صورت افتد وسبب آمیزش وزن
آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای
پیشین بود وهر چند استعداد فاضل تر صورت بهتر واگر
استعداد ناقص تر افتد صورت بر تر واین دو گونه بود یکی
که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
دیگر حیوانات ودیگر حیوانات که بهترند از نبات ونبات که
بهترست از جماد ویکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
بود ودیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
نشایست که آن آمیزش که صورت اسپی پذیرد صورت مردمی
پذیرفتن وسپس را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و
یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازهٔ خویشتن توانستند
پذیرفتن واز جهت صورت دهنده بخل نبود وتقدیم وتاخیر
نکرد بقصد بلکه خبر چنان نشایست واما آنکه چرا یکی کم افتد و
یکی تمام اورا سببهای جزئی بود وهمچنان سبب را سبب بی
نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص ودرستی

این

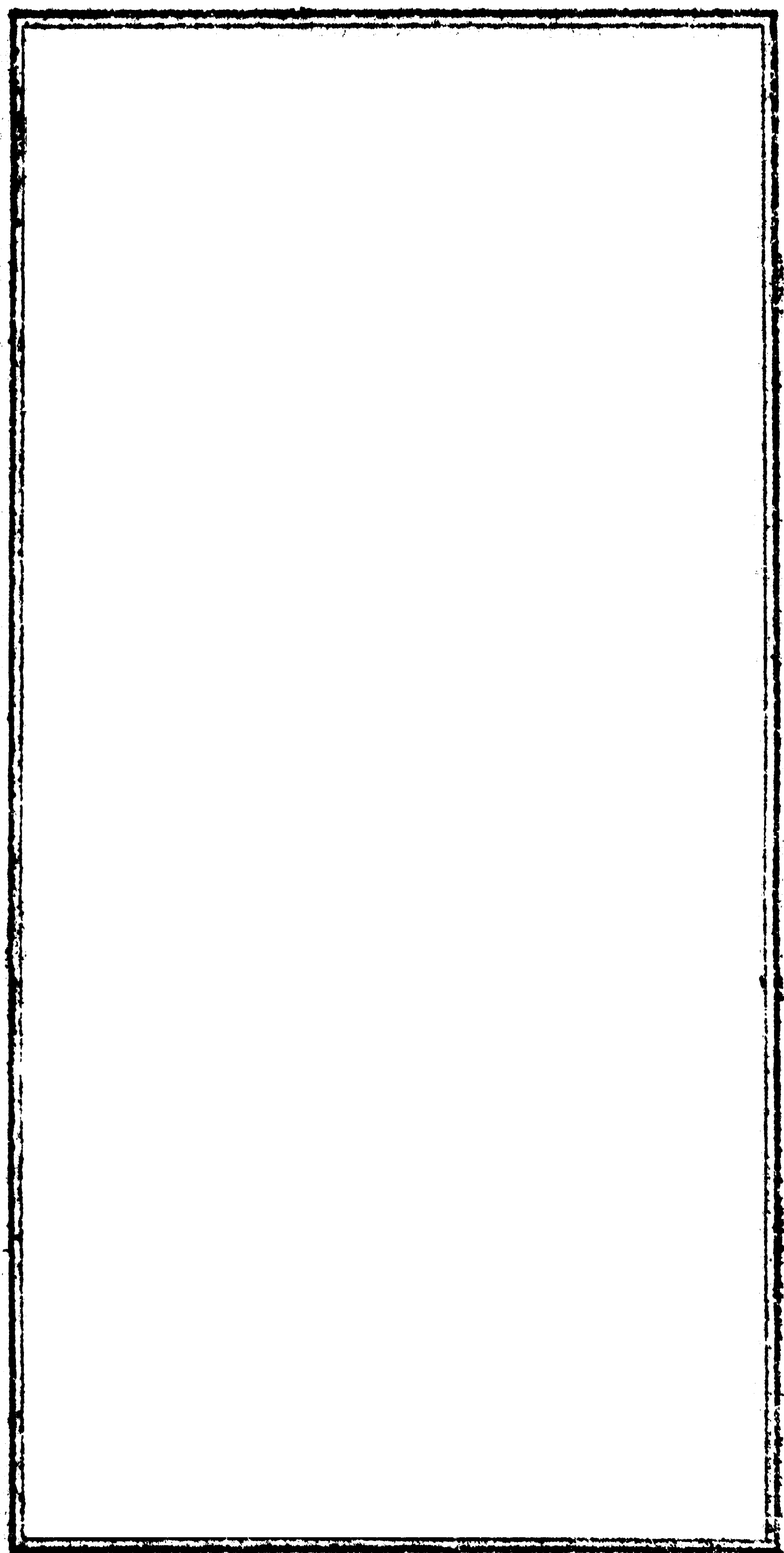
این سبب ست و هر چیزی بباب خویش تمامتر آنست که شاید
بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش
خویشتن را نگاه دارد و اما مگس و کرم و هر چه بدین ماند از بن مایهٔ
ایشان به ایشان چیزی نشایست که آمدی و مگس بهتر از ان مایه
است که مگس از وی آید اگر همچنان بهستندی و هر مزاجی که افتد
هر چه آن صورت را بکار آید بعضی فریضه چون معده مردم را کرده
شود و هر چه فریضه نبود و لکن با منفعت بود و چندانکه شاید
پذیرد آن مایه مر او را هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام
کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اندر ایشان فعلها همی کند
و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
را اندر طبع ست چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند
و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان ست که آتش بمردم
رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال ست که آتش
آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این نسوخته شود
و محال ست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد بسبب
شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود ست و لکن از وی

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتهای
مختلف یابند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهترین را
چنانکه شهوت و غضب را وازان چاره نبود و بضرورت بود
و جز اینچنین نبود ولکن این شرها بر کمترین روی افتد و در
بیشترین خبرها غالب بوند چنانکه بیشترین کس تن درست
بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود که به کمترین وقت بهٔ
بود و هر شخصی چندانکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر نه بود از نابودن باید که این همه اقسام بیوند و این قسم
سپسین هنر نبود و از هر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
همی آید اگاه بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی ست و اصل بدی نابودن ست نابودن ذات بدی
ذات ست و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

ذات

ذات ست و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بایست
مرذات را در وست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
شاید بودن بیشتر ست از ترس نابودن نیکی آن ذات
پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان
نیکی بیشتر ست و پیوسته بد تر ست از آن بدیها که اندر وست
تابع ایشان ست پس پدید آمد که همه تن همچنین که هست چنانست
که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که اثر
خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن
اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق ست بل این
آمیزشها را قوت ها اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان
آرد بس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانکه
آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود
که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خودش نیی
بود با آنکه سبب آمیزش شود در وزی که آنجا استعدادی
همچون آن بود چنانکه حال آنچیزهاست که بزایش بوند ـــــ

تمام شد کتاب الهیات حکمت العلائی



بسم الله الرحمن الرحیم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله
الطیبین الطاهرین آغاز علم زیرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی به جوهر منقسم بود
وعرض دو گونه بود عرضی که شناختنش بی پیوند بود وعرض که شناختنش با
پیوند بود وشناخته آمد که آن عرض که پیوند دارد شناخته بود به جوهر وبر آن عرضی
که پیوند ندارد وشناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت
ودانسته آمد که شناختن هستی وگوهر وعرض مطلق مر علم برین راست اکنون تفصیل
فرود آید بعلم حالها کمیت وحالها کیفیت آنکه اندر مادت بوند وپیوند
دارند بحرکت وسکون وپیدا شد که علم این چنین حالها یا علم طبیعی است
یا علم ریاضی وعلم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بی مادت
نبود وعلم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بود اندر وجود

جدا بوند اندر وهم پس تفصیل کردن هستی از علم برین تا بدین علم فرود
آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن پیوسته تر بود و آنچه
از علم ریاضی اندرین کتاب بخواهیم گفتن بآخر گوئیم و بیکجای گوئیم و هرچه از
وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آمد و چون علم طبیعی پیوند دارست با ماده و جنبش و حال مادت دانستن
آمد حال جنبش با مادت و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود و لکن اکنون
نام معنی دیگر شده است عام تر از جنبش جایگاهی که هرگاه بفعل بودنی که
چیزی را بود که وی بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که
نخست وی بود و بگو تا آن فعل دیگر که بر آن قوت است برسد یا نبود
بلکه آن قوت بفعل شود بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
تا بغایتی رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
شود یا تاریک شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
اندر آن میشین تا آنگاه که بسیاهی که بقوت بود نرسید و اندر جنبش است

و اندر جایی

واندر جایی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بوی است
و نشاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الا بچنین جایی که او را جنبش خوانند
که نشاید که بیک زخم از جایی بجایی شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره بهره
جدا شود از جای خویش و هر چه بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا نشود
اما از کیفیت بکیفیت نشاید که بیک زخم شود و نشاید که اندک اندک شود
چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که از کیفی بکیفی بود استحالت
خوانند و اما از کمی بکمی بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی بنهادی
و اما از گوهری بگوهری چنانکه از آبی بآتشی جز بیک زخم نشاید زیرا که گوهر
اندکی و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که نشاید که سیاهی سیاه تر
بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
از مردمی بیک زخم بیرون شود تا نه مردم بود یا نه زیرا که اگر مردمی بیشتر
کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرضی بود
نه اندر جنس و فصل و جمله حد و اگر نوعش زایل شود زایل بود نه ناقص
و هر جنبشی که بجنبد یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر از کمان و آب را

گرم شود با آتش یا از خود جنبد چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
که خود سرد شود و این که خود شود نه جسمیش را شود بلکه از جهت حالی
و صورتی که اگر جسمی را بودی همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس
قبل قوتی بود اگر بی خواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از
خویش آید بذات جنبش و آرامش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
نه از خویش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خویش بود و شرطی
چون خواست با آخر خواست آنرا نفس خوانند و برابر هر جنبشی آرامشی است که
چیزی که شاید که بجنبد اندر جایی یا کم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبد و زمانی
اندر آن معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند **پیدا کردن**
آنکه جنبش گرد از کدام باب بود جنبش گرد که گرد خود بود
از نهادی بنهادی بود نه از جایی بجایی و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
پیشین که چون بدانی که جای چه بود دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جایی
بود از جای جدا نشود که بارهاش از بارهای جایش جدا نشود و این حال
نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیزیست از جمله
آن چیزها که ما بجای آورده ایم **پیدا کردن جنبش اندر کمیت**

که چند گونه بود جنبش اندر کیست دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
گونه دو گونه شود یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا نیابد و مانده شود
بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادتی که بتمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر بودن
غذا پذیری از پالایش و غذا آن را تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی همی پالاید
بسبب شدن هوا رطوبتهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی وی را
تا غذا بدل آنچیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جسم جنبش
کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
و چون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود و بیاماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی
کند بلکه خود مهتر شود و بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
را بخود مقدار نیست و مقدار چیزیست بیرون از ذات وی که همی
پذیرد و اندازه از وی کرا دلستر نیست از آنچه نزدیک وی است و کمی
یا بیشی هر چند نه گزاف بود و اما تکاثف جنبش بود سوی نقصان
بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که بفسرد خرد تر شود دیدار کردن حالها
جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعرض بود و یکی بقسر و یکی بالطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
آنچیز همی جنبد پس بسبب او بسبب جنبش خویش از جای بجای شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی
از جای خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاصش همان
بود که بود زیرا که جای خاص وی صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لاکن نه از خود بود او را آن
از جای بجای شدن و لاکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
که او را بکشند یا بسوزند یا بیندازند و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
فرو شدن سنگ و آب و برشدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و برشدن آتش و هوا از سببی بود قسری چنانکه گروهی
گویند که جمله هوا مر هوای ما جزوی را بکشد یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد یا سببی
که هرچه خردتر بودی تیزتر جنبیدی و هرچه بزرگتر بودی دیرتر جنبیدی و کار
بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی
شود و آن نفسانیست یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

شود و راست دو گونه بود یا بر سو بود و از سبکی بود یا فرو سو بود
و از گرانی بود و هر دو بغایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
مر آتش راست و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین
راست و دون غایت آب راست و هر چند خالصتر بود جنبش
وی تیزتر بود و راست تر بود و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود نا راست
تر و گرانتر. ابتدا آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مر او را چند خاصیت
است باتفاق همه یکی که جنبنده از وی شود سوی جای دیگر که آرمیده
اندر یکی از وی بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب
از کوزه بشود سه دیگر که اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جای گاه بود چهارم
که گویند مر جسم را که اندر وی است پس گروهی پنداشتند که جایگاه
هیولی است زیرا که وی پذیرست چیزی را پس چیزی چنانکه جای نیز پذیرد
مر جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه جسم و گروهی گفته اند صورت است و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
و جای جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته اند که جای جسم آن
اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلا جایگاه آب آن

آن بعد و مقدارست که اندر میان کنارها اندرون کوزه بود که آب
او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این بعد نشاید
که خالی ماند بلکه تا جسمی اندر وی نیاید جسمی اندر وی بیرون نیاید دگر گروهی
گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلااند که گویند عالم اندر خلا
نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این مذهب بوهم نزدیکست و
از عقل دورست و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلا آنست
که جسم هوا را نبینند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
هست خالی پس اندر وهم برند سایستگی خلا پدید کردن آنکه
بعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارها کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جایی
هست یا نه و اما بحکم مشاهدت اندر میان کوزه هیچ بعد و مقداری نبینیم
الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میانی و اندر دوری بود با اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هر چه تو وهم کنی بشاید بودن زیرا که اگر
کسی گوید که اگر توهم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستگی وی جفت

گمان

بود

جفت بود این رواست ولیکن بشرط و اما بحقیقت و لیشرط
هرگز هیچ جفت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بوند یا سرد
بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهای نه
گانه یا موافق بوند یا مخالف و اما بایستی که هر چه بدان صفت
نبود و یک اندر دیگر شدندی و نه نیز از قبیل جوهر است زیراکه
این بعد نبرد یک ایشان جوهرست زیراکه بخود ایستاده است
و اندر موضوع نیست و می شاید که وی اندر جسم که هم جوهرست
تداخل شود و هم اندر نشود ولیس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
نشود زیراکه دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
و هر دو موجود بوند و هم چند یکی بوند و اگر یکی معدوم شود
تمکان نبود و اگر معدوم شود اندازه جسم جایگیر نبود و چرا ایشان
که بعد اندر بعدی شود و هر دو موجود بوند و دو دو می باشد
چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیز بود و از چیزهائی که هر یکی
بود در دیگر روا نبود و چون گرد آمده باشند و تداخل شده
هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالهاگر

که اندر وقت ایشان را اثری نمانده باشد اندر وقت جدا
شوند که معدوم جدا نیفکند میان دو موجود که معدوم کاری
نکند و ویرا حکمی حاصل نبود پس پیدا شد که نشاید که جوبی اندر بعدی
در آید پس نشاید که اندر میان کوزه جوبی بود که آب اندران بعد شود
و این محالست پیدا کردن نیستی خلا این حجت بسنده که گفته آمد
پیدا کردن محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود و دانستن محال بود
خلا چیستی و از آنش نیست گوئیم که اگر خلا بود نه انچنان بود
که ایشان پندارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که میان
جسمی و جسمی خلا بیشترست از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که
اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار هم گنجد و افزون وی
نگنجد و کم از وی نگاهد و تو دانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خلا
اگر بود چیزی بود با اندازه و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود
و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس
اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محالست پیدا
کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش یا بالطبع یا بالقسر بود

و جنبش

و همچنین آرامش و جنبش آنگاه بطبع بود که جسم آن جایگاه
نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرامش بطبع آنگاه بود که جسم آن
سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم آن
نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سو دارد یا جسم
هوا را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندروی هیچ اختلاف
نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندرین
حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود که بسببی عرضی افتد چنانکه
گذشته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم را اندر جای نگوییم
تا آنگاه گویند چرا اینجاست و بجایی دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش
وارامش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جائی بود یا
جنبش دارد و یا آرامش پس بدین حجت جهتهائی دیگر پیدا
شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبشی تنگ تر یا کم
ملاتر بود تیز تر جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیز تر جنبد از آنکه اندر آب
پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی بهره پذیرد

جایگاه را نخواهد

جنبش بقسر آنگاه بود که جسم آن

و درست شد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانی
بود محدود و چون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز محدود و اگر توهم کردمی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی با ان ملا پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندران
ملا بهمان زمان بود که اندر خلا که اندر وی هیچ ستهیدن و
بازگرفتن و ممانعت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه بی
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوهم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم
او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوهم نبود و نه بوجود پس
اندر خلا جنبش نیست

نشانهای طبیعی بر نیستی خلا

نشانهای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سر گرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلیف
وهمچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرود آید پیش نه ایستد
که اگر یک سو فرو ریزد و بدیگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
بضرورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

کشکلی

که گسستگی نتواند افتادن الا بچیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان
پوست را اندرون خویشتن کشد زیرا که مر هوا را نکشد بگسیدن و هوا
از پوست نتواند جدا ایستادن الا که چیزی اندر میان آید پس پوست
را با خویشتن کشد و قدحی بر هاونی بزرگ بنهند با بدام چنان که
چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح او را برگیرد و چند بر
حیلتها کنند مهندسان و همه بران بنا کنند که ملا نیست حاصل
سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولیست
و نه صورت و نه بعد و نه خلا ولکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
که بوی محیط بود و اندر گرد وی بود نه هر کناره بلکه آن کناره که
که اندرون سو بود بوی بساود این جسم مر آن جسم را چنانکه
سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بساود که کوزه سطبر
بود یا تنک بود یا اورا مثلا هیچ ستبری نبود آن کناره جایگاه بود مر
آب را و این درست ترین است و مذهب حکیم بزرگ
ارسطاطالیس است و پس وی همه برین اتفاق کردند پس جایگاه
آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش
است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین

سطح اندرون هواست باَن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
هوا و همچنان آب بشرط آنکه در روی هر یکی از ایشان بجای بود
بر ترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا
طبیعی و سردی طبیعی و نا طبیعی گرمی و سردی طبیعی
آن بود که جسم را از طبع خویش آمد چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
که خود گرم شود و نا طبیعی آن بود که از سبب بیرون آید و سبب
سردی مر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
آب از ریزش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
و آهن سنگی را بسنگی بر مالی گرم شود و آتش جهد و سیوم از روشنایی
کی جسمی که روشن شود از جسمهای اینجای گرم شود چنانکه آئینه
سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
است مر پیشگان را با فیلسوف سپس ارسطاطالیس پیدا کردن
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد
بوند یا ناپذیرای کون و فساد و پیدا آنده است که نو علیت از جنبش
جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که نزدیک

ما اندر زیر آسمان اند همه را جنبش طبعی راست است و
همه مشترک اند اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
گسلند و زود اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
و هوا یا خشک بوند که زود نگسلند و زود نپیوندند که شاید بود
همه همسایان خویشتن را ذنباپیوسته باشند و شکل دیر پذیرند و دیر
هلند چون زمین و اما گسلندگی از تری بود که با خشکی نیک نیامیزد
و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و درشتی
طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود
که جسم بود بی رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون ناشسته
و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
کیفیتهاست بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
چشیدنی و بوییدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شک نیست که
هیچ جسم را آواز خود نه بود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهای
این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
با گرمیست و گرانی با سردی و هر چه خشک تر اندر باب خویش
قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد و تر گران پس جسمهایی

بسیط که اندرین ناحیت بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم
و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتشش اندرو
غالب بود بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندرو غالب بود بسبب هوا هرچند که گرمی
هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبودی از زیر بگریختی و زبر شدی
و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
که نزدیک زمین است بجای تنها نا سرد است هرچند که نه سرد
است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر وی طبع آب
غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
آفتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
سخت سرد بودی و لکن آن هوا که بهمسایگی زمین است از زمین گرم شود
تا حدی ببالا و زبر وی سرد بود همه از بخار تا حدی آنگاه هوا
گرم بود نه گرمی آتش که سموم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر تر از آب
نیست یا چیزی که آب اندرو غالب است از جهت آب یا سرد
و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
بود که زمین بنجود گرم نبود و چون بخود بهلی سرد بود و اگر سرد نیستی

نشو

کثیف و گران نیستی پس جسمهای بسیط چهار اند زمین و آب و هوا
و آتش و ترکیب جسمهای دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکه هر
جسمی را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی
را جایگاهی و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای ندارند شک
نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از سببی بیرون پس
از خود بود و همچنان هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکلی
دارد چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود
پس هر جسمی را بخود جائیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
و هر جسمی را شکلی است و بدیدیم که شکل طبیعی مر جسم بسیط را کره بود
پیدا کردن جایگاهی با جسمهای بسیط و یکی عالم
تنومند جسمهای که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
جهت گیر یا جهت خواه یعنی غیر محیط خواه گرد باشد و خواه مباش
و الا ایشان را با جسمی دیگر دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان
و دگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر
بود که دانسته آمده است که جهت گیر سوی بیرون مانند گی سوی
اندرون کند و اما جسمهای جهت خواه نشاید که اندرون این

جسم بوند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان نیز یکی بود
و بجمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کنی که جملهٔ اجزای آن جسم
گرد آید و یک بدیگر پیوسته شود تا جنس ایشان یکی بود
ایشان نوی شوند و نشاید که مثلا هیچ چیزی را که طبع وی آنست
گرد کنی چون یک چیز و آنگاه که بجنبند پاره پاره از وی سا عد دیگر پاره نشود
و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی ملکه همه یکسان
جنبند و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها
پراگنده ایشان بود پس جملهٔ آنها را جایگاه کلی یکیست و همچنین
هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها
را جایگاهها پراگنده بود که پیوندند اندر یک بدیگر تا از یکدیگر جدا بوند و
اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیرا که
هر جسمها را بسیط بوند شکل طبعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر ماده
متفق جای گونه بود جایها هموار و این محال بود که از یک طبیعت
اندر یک گوهر جای هیغوله آید و جای هموار پس شکلهای طبعی
هر جسمهای بسیط را گرد بود و چون گردها پراگنده ایستد اندر میان
ایشان خلا افتد و خلا محال ست پس کلیت عالم یکی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باب است گروهی گویند که
هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود ولاکن بهر گونه
حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب فروزی آتش بارها اندر آب
فرو شود و با آب بیامیزد و آب را گرم کنند نه بآن معنی که آب گرم شود
ولیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد و قوت گرم که باوی آمیخته بود مرقوت
سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیابد بدان آتش بارها
که باوی آمیخته بود از وی بیرون شود وی همچنان که بود سرد
که سرد بماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود
و باز موجود شد ولاکن اندر وی پوشیده بود و بر وی گرمی
بود و گرمی بروی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شوند همچنین
ازان بود که آتش بباطن وی پنهان بود و چون بجنباند بظاهر آید و پیدا
شود و سوم آنکه روشنای باوی بیامیزد و روشنای نه عرضی
ست ولکن جسمیست لطیف سوزان که از جای بجای شوند بعد اگر دن
محالی قول بیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی
که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که تمام چیز گرم شدی
و باطن وی سرد شدی و بایستی که بیکبار اندرین که همه بجنبد

بگمان تو ای بپندارند که بعضی از وی بگداختی وبعضی نگداختی زیرا
که گرمی وی بیرون افتادی واندرون وی فسرده تر شدی و
بایستی که اگر برسه گرم شدی وناگاه بشکستی اندرون وی سرد
بودی ولکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود وبیرون ازانچه
باول بود وهمچنین اگر کسی آب را بقوت بمشکی بجنباند وقتی دراز-
همگی گرم شود اندرون وبیرون ونه چنان بود که بیرون گرم بود ازجهت
بیرون آمدن آتش واندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی
وچون هموار بود همان بود که اول بود ازجنبش الا که گویند که جنبش*
که اول بود بعینه جنبش گرم بود واین استحالت خوانند وایشان
باستحالت نگویند واگر کسی گوید که تیر نه ازگرمی وآتش خویش گدازد
که ازگرمی آتش وهوا همچنین باید گفتن بچیزهائی دیگر ولاکن محالی-
این سخن نیز پیدا آید بدانکه هرچه اندرآتش صرف بشتاب
گدازد کمتر ازان سوزد که بدرنگ وچون آتش صرف چنین
بود آتش آمیخته اولیتر وسبب این آنست که فاعل را زمانی
باید که تا فعل خویش را تمام کند وچون بشتاب بود نتواند کردن
واگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

* از آتش [illegible]

هوا ازو و اندر خویشتن بجنبد و پیش از آنکه بیشتر آتش ازوی جدا شود
دیگر شتاب اندر خویشتن جنبنده بود پس اندر وی بسیار آتش گرد آید
این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سرب و ارزیز
آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای غریب
آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا بسبب بود که چاره
نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسان تر
بود از اندرون شدن یا سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
از اندرون شدن نیز باز دارد پس باید که تفاوت بسیار نبود میان
آتش بخود پذیرفتن و میان آتش از خود بیرون هشتن پس این بهانه فائده
نکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن آنکس
که استحالت نبیند بلکه بکمون و بروز بیند و گوید سنگ اندر آتش نه بدان گرم
شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود ولاکن آتش ازوی بیرون آید و
همچنین چوب بدان سوزد که آتش ازوی بیرون آید و اگر اندر چوب
چندان آتش بودی که اندر انگشت درفشان که بساوش آتش ضعیف
بود که اندرون وی و بیرون آتش هست بایستی که سوزان چیزها بود
که نزدیک ایشان از آنجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانده است و اگر گویند که آتش اندروی گرم بود و چون آتش گرم فراز
وی برد ندگرم شد با ستحالت بشغر آمد نه پیدا کردن محالی قول سیوم
وا آمدند بس گویندگان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی
بودی روشن چنانکه زبانه آتش بالستی که بر هر چه افتادی او را بپوشیدی
چنانچه آتش پوشد و هر چه پوشیده شدی چیز ناپیدا شدی نه روشن تر
و بایستی که حرکتش سوی یک کناره بود نه سوی هر کناره که جسمها را
حرکت طبعی راست سوی یک کناره بود و بایستی که از دور دیرتر
افتادی از آنکه از نزدیک و روشنائی آفتاب سبب کسوف همان زمان
تا بر سیدی که روشنائی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شده بودی بجسمهای که اندروی حاصل شده بودندی اگر بناگاه
روزن ببستندی آن جسمها آنجا بماندندی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها
را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهای بی روشنائی
و بی گرمی و بمقابله روشنائی پذیرا نه پس روشنای عرض
بود و بمقابله از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چه کار
آید که بمقابله خود اندر زمین بتابد افتادن و زمین بر دوشن شدن خود
گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر هم

هوا چگونه مداخل شوند واگر پراگنده بوند چون بزمین رسند چگونه
زود اندر پیوندند و یک باهم نشینند بی زمان واگر چنان بود که
همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی سپس جسمی همی آید باید که بیرون
آمدن شعاع از آفتاب واز آتش او را بیالاید واگر یک جسم بیرون آید
ونه پیوسته باید که چون آفتاب استره شود دیگر روشنی کند بجای
دیگر واگر آن بود که روشنای با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود ونه چنان بود که از جرم
آفتاب همی بالاید وازدی همی آید که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود و دلیل باطلی
این شعاع آن بود که از آفتاب بدر شود بر راه راست پس باید که اندر هوا ایستد
ونشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب زیر سو جویند بزمین وبعضی اندر هوا
بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد واندر هوا هرزه
بایستد پس اگر چیزی ناگاه اندر هوا مدارند باید که انجا روشنایی
وشعاع ایستاده نبود و نشاید بودن که معدن بداند که انجا چیزی ایستاده
است دور اشعاع همی باید بوی زود شعاع فرستد با شعاع ویرا نداند که انجا
چیزی است بدین حال واندر وقت انجا برجهد واورا بپوشاند واگر
شعاع جسمی بودی و بر جسم بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از نرمها

و بالبتی که از سنگ نه بازجستی از انکه از روی آب بس شعاع عرضیت
و هر جسمی که اندر وی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود میانجی جسمی شفاف
او را شعاع دهد بانکه اندر وی بمقابله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود
زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش
جسمها هر انیک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
تپ هر چیزی را که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیز را که میساود و بجنباند و یکی
به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افگند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آمینه اثر کند
و اگر بساود اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنای
دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خویشتن
گرداند بی انکه از وی چیزی بشود و جدا شود ولاکن این فعل بساوش
نکند بلکه به برابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد ولاکن سطح
وی تغیر بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشن بنفس خویش و

میان

میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم
بالون از آن جسم روشن شود و دیگر جسم را روشن کند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با هم
اعراض دوستی دارند بطبع یکی از ایشان استعداد دیگر دهد و یک
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آئینهٔ محرقه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنارها روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنای
همیکند هرچند برابرتر روشنائی قوی‌تر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
آن میان گاه روشنتر پذیرا بود در روشنائی را و هرچند از آنجا دور
تر بود ضعیف‌تر بود و چون آفتاب تابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی‌تر و زمستان
هکناره افتیم از عمود و ازین قبل زمستان تاریکتر بود و پیدا کرد
حال گشتن عناصر یک بدیگر مردمان گفتند که این چهار
اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند. و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است و نه جایگاها در از گشتن
است اندرین کتاب. لاکن تجربت نشاید دانستن حال گشتن
این جسمها یک بدیگر که اگر کسی دمه آهنگران را بدمد بسیار و نیز و آن
هوا که اندر وی است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزه برنجین
نهد تا سرمای وی به پیراهن کوزه رسد جمله قطرهای آب بر کنارها
گرد آیند نه از قبل پالایش که اگر بپالایش بودی که یخ او را نبودی -
و بسیار بود که پالایش بلند تر از جایگاه یخ بود و حیلتی است
که بسیاری آب بگیرند از هوا و من نشستم بجای کناره دیمه از
شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا روشن
بغایت صافی از سرما بستی و ابر شدی و آن ابر برف شدی
و فرو نشستی و هوا صافی ماندی پس دیگر باره همچنان بستی و ابر
شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی
و اما شدن آب هوا خود ظاهرست و اما شدن آب زمین هم بتابد
بمعاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
سنگ شود اما گداختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی
کیمیا کنند و سبب آن ست که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

وگوهر ماده ایشان بکیفیت و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گمان
افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
میان وی و میان کیفیت عرض مردمان پندارند
که صورت این چهار عناصر این کیفیت های محسوس است یا گرانی
و سبکی و این نه چنین است که صورت کمابیشی نپذیرد و این حالها
کمابیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بودی چون
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل جنبش
سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آن
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصر یکی طبیعی است که اورا
بعقل دانند و بحس نبیند و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
عنصر که هرگاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از آنجا
بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کمیتی خاص پدید کند
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر چیزی

بستم سردی از آب برد و آن چیز زائل شود دیگربار اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب ستم براندازد و چون قوت
براندازنده زائل شود دیگربار آن طبیعت او را باز فزود آورد و
طبیعت آب آنرا اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را
متکاثف تر گرداند یا متخلخل تر چون آن سبب زائل شود از مقدار
خویشتن بر و بیش هر جسمی را ازین چهارگانه طبیعت که وی او نی و
ست و صورت وی ست آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که ازان طبیعت
و صورت آید و دلیل برانکه این جسمها بزرگتر و خوردتر شود
چون آماسیدن عصیر اندر مشک تا بشکافدش و بزرگ
شدن آب اندر آفتابه که او را صباحه خوانند تا بشکافدش و
محال ست که گویند کسی اندران جا آتش اندر آمد چندانکه
بشکافد که آتش چندان نتواند اندر آمدن که نگنجد و آتش انگاه
تواند اندر آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه بشکند و محال
که گویند که آتش زور کرد از قبل رهائیش جنبش سو بر سو و

و او را به شکاف که بسیار بار که برگرفتن جایگاه از آنجا که نهاده است آسان
بود از شکستن و دریدن پس باید که بر برآمدی نشکند ولیکن
سبب مهتر شدن جسم است که به همه جهتها بگسترد و بفشارد
و مر جایگاه را آنجا که ضعیف تر باشد بشکند گاهی
بسوی و گاهی بسوی دیگر چون بازدارندی و ستمگاری
نبودی بدین همچنین این شکلها و مقدار که هر جسمی راست و
آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه
نشده بود و اما این اعراض زیادت و نقصان پذیرند و شوند
و آیند. سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
یک با دیگر گردانید با این کیفیتها یک اندر
دیگر فعل کند پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی
میانگین این کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سردتر شود و گرم
سردتر شود و همچنان خشک و تر آنگاه بحدی بایستد
آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر وهم که میانه
بود و شاید که بیکی کناره میل دارد و اما صورتهای ایشان
بیک حال بود و تباه شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتهای تباه شده ی فساد بودی
نه مزاج پس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیتها
برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
نبوند قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم دانشان
پنداشته اند بلکه قوتهای فعلی خواسته است
زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر جسم فساد
پذیرد و جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواسته
است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
شاید بود نبودی و چه دلیل آن نبودی که فساد نیفتد و
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که کشتن فساد
آتش آن بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود
آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گرد
آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
فعل نکند و سر بسر بوند و اگر یکی قوی تر بود و
دیگر را مقهور کرده اند پس آنگاه نه مزاج بود که کشتن آتش
بضد آتش بود ـــــ و بجمله بیان جوهر اسطقسات

نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت
و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفهٔ پیشین پیدا شده
است و هر یکی از این عرضها دوست صورتیست و دشمن
صورتی و هرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
آب آن قوی شود صورت دشمن بجای بهلد و صورت دوست
آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود و بدان روی که اندر تفلسف
پیشین گفتیم پیدا کردن طبعهای عناصر یاد کرد
میان زمین خاک صرف بود که سخت گرد آمده بود و طبع
بسیط زمینی دارد بر روی خاک آب آمیزد که گل بود و زبر وی جایها
آب دارد و جایها غلبه زمین دارد آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد و آنجا که غلبه
زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود
و اندرون وی گل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نگرفت آنست
که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود نشیب افتد و
هر کجا چیزی دیگر زمین شود فراز شود و زمین خشک است و خشک نتواند همی
فراز آمدن و گرد شدن و فرازی و نشیبی از خویشتن بیرون کند و هرگاه
که چنین بود آن نشیب افتد و فراز گشاده شود خاصه که ستارگان

و آفتاب را آنجا که حضیض بود اثری بود خاص کشیدن آب
سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت ایزد است عزوجل تا حیوانات کامل را بهوا
دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
بوند و چون زمین غالب بود گران بوند و سوی زمین شوند و بر زمین
ایستند و اگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست ایزد
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین بعضی جایگاها پیوند بود بی میانجی
آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستند و بر زمین و از آب و هوا آنجا که
بود و از همسایگی زمین و پذیرا از روشنائی آفتاب گرم شده بود و زیر روی
سوی آب تا که سرد که قوت شعاع بو نرسد و پذیرد روی آب صافی و زیر
روی هوا زمهریری دود کسی که دود زمین تا دوری بر سود پدید آتش رسد
چنانکه سپس بگوییم و زبر روی آتش صرف و آتش را روشنائی
نگردد تیره و آنگاه او را گونه بود که دود کثیف بیامیزد پس دود روا
شود بر گرد آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیف تر کنند تا اندر وی
روشنائی بود و اندر آتش چراغ آنجا که تیره تر بود و لون و روشنائی
پیدا بود چنان بود چون سوزنی و میناری که آتش خود آنجا نیست

و آتش گسسته است از پلیته و گوئی آنجا خلاست یا هواست و بتحقیق
آتش قوی آنجاست و حال آتش بر سو چنین است که وی گوئی
صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
شعاع نیست و همچنان چون هواست ولکن هوا نیست سوزان

سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان را است

اندر خشک و تر روشنائی و قوتها که از آفتاب آید و
ستارها دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهرتر اثری از آفتاب است
و ماه که میوه‌ها را بپزد و بافزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای
دریاها مد کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است
هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سو است و حرکت
آفتاب حرکت گرد است و از جمله گوهرها آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه
پدید شد هستی مخالف گوهر اینجاست و واجب نیست که چون از آفتاب
فعلی آید آن فعل اندر وی بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند و فعل
کند یکی گرم کردن و یکی برآوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که چون
گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی بر سوی
نیز بجنبیدی و چون آفتاب بمیانجی روشنائی گرمی اندر میانجی

گرمی جسمهاء اسو بر سو جنباند از زیر بخار بر آورد و از خشکی دود و بعضی

بخار و دود رهای یابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی رهای نیابند

و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود برتر بود از جنبش

بخار و دود بلند تر شود و بخار زیر تر ماند پیدا کردن شوشهها

که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند شود

جنبش وی گرانتر بود و چون بآن جایگاه رسد از هوا که سرد

بود سرماء آن جایگاه او را به بندد زیرا که سرما مر بخار را زود

به بندد چنانکه چون گرمابه را در باز کنند سرما از بیرون

بهوای گرمابه رسد اندر وقت هوای گرمابه چون میغ شود

و چیز گرم زودتر ببندد و زود افسرد از قبل لطیفی او را

که قوت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن و ازین قبل را گاه

سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر زمین زودتر بفسرد و گاه

که بخار زمین بفسرد اندر شود و قوت بخار زمین گوهها بیشتر بود که شکل کوه کشیده باشد

که بهلد مر بخار را که زود پراگنده شود تا آنگاه که بجمله از کناره جدا شود و

این برابر سستکم بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود متفرق

کند یا قوی بود که آفتاب اندر وی فعلی تواند کردن به پراکندنش پس چون

نسخه از زمین

ـ که قوت گیرد آنگه که

گرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گرد
آورد پس دیگر باره آب شود و فرو جهد پس اگر سرما سرد
اندر بارش تا میغ از آنکه قطره‌ای بزرگ شود بفسرد برف بود
و اگر چنان بود که گرما اندر بارش از بیرون سپس گرد
آمدن با سرما اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر
بهار بود و تیر ماه و هر گاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر
بتابد چنانکه اندر آینه و روشنی با تاریکی بخار بیامیزد از میغ
پدید آید و رنگی سوی زیر دارد و رنگی سوی زبر و رنگی میانه و گاهی
بود که رنگ میانه نبود و گرد بود زیرا که بعد اجزاش از آفتاب یکی بود
و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیرا که اگر تمام شود
تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمن ماه
از آن بود که ماه اندر بخار بتابد چنانکه اندر آینه و بعد وی از آینه
بهر سو یک بعد بود زیرا که هر آینه را اندازه ایست که چیزی را
از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر گرد وی بوند
هر یکی را نشاید دیدن و جمله را نشاید دیدن پس خطی روشن گرد ماه
پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود

شود جز این خست نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر میان
سوراخی دالّا او پدید بودی و سبب آنست که آن ابر
بارها تنک بوند و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بوند چنان بوند که گوئی خود نیستندی و چون دور شوند
پیدا بوند و مثل این مثل ذره آفتابست چه پیش آفتاب ناپیدا
بوند و بسیار پیدا اید چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هرچه گرد ماه از ابرها تنک بود
ناپیدا بود و هرچه اندر حد آینه بود پیدا بود پس میانه چنان نماید
که گوئی سوراخیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود
پیدا اندر هوا او افتد و بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و دور شود
و اگر سرماش بزند دیگر بار گران شود و بسبب سردی هوا را در رسیده
فشارد و فرو آید و وی کناره میل کند و باد شود و اگر تا دور نتواند شدن
و سرماش نزند بنزدیکی آتش رسد تا بسوزد و سوختنی چون زبانه آتش یا بسوزد
سوختنی چون انگشت آتش یا چون انگشتی مرده پس اگر آتش اندر وی گیرد
لطیف شود و زود آتش صرف شود و دود وی از و بشود پس مشف شود

ونا دیداری شود پیدا رند که بمرد زیرا که زبانهٔ آتش که ناپیدا
شود یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد پس هوا شود
و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متحلل شود
و دودی ازوی بشود پس یا دیداری شود و آنجا سبب یا دیداری
آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر وی
گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر مستحیل شود همچنان
شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستاره گرد و مادام او را ماند و همی گرد
و دیگر آنکه هوائی بر سوی بمساعدت گردش فلک گردان بود این
آنست که اندر وی فرو زد و اما آنکه چون انگشت افشان بود اندر هوا
چون علامتهائی سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
سیاهی و مغاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر اثر بماند و سرد شود
و اندر اثر باد شود و بقوت اندر اثر بجنبد پس رعد تنا را از وی آید
و چون نیرو کند بجستن اندر رعد فرو زد و اگر برق جستن شود و اگر گران
بود و سوزان و سوی زمین آید صاعقه بود و تندر دیدنی و شنیدنی -
هست و دیدنی را زمانی بباید که برو بری ایمن بود و شنیدنی را زمانی باید
تا او را اندر هوا اندک اندک حرکت کند و بگوش رسد چنانکه

سبب این حال پیدا کنیم و ازین فصل چون گاذری از دو جامه
برنگ زند رخشم جامه زمینی و یا ساعتی آ واز شنوی پیدا
کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه
از بخار و دود در زمین باند اصل بود مر پوشش گوهرهائی معدنی را آنچه
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار بیشتر
بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان دشخوار
گدازند از بس فسردگی و زخم نپذیرند زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و زنده ماند ز روغن طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود
تا بهر آبی یا بهر زمینی آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده بسبب
آنکه تری روغن شده بود و بسبب بسیاری فعل کردن گرمی اندر آمیزش
تا سردیش بشکنند و هوائی بادی بیامیزد و لختی زمینی با هوائی اندر آمیخته
باند بسبب ستناکی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند
بگدازد که گوگردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
شود و خواهد که بخار شود و بر شود ولکن زمینی بادی آمیخته بود و از آنجهت که
بر شود و بجهد که پراگنده شود و از فرو کشیدن گرانی و بر شدن گرمی

نا کننده

گردشتی کر حاصل آید واگر انیرشش ضعیف بود چنانکه ازیر
پاره پاره بنجار نشود و چون بسیار گدازی بماند و کلس شود
و بخار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آلی بود پس اندر
بگیرد چون بخارات با روغن ناک بود و تازه حرارت دارد
چون بخار سنگی سراب زاید پس وی اندر گیرد بوقت جدا
و همچنین بخار روغن آن کبریت چون بگدازد بسبب انیرشش
نری خشکی بگدازد و بسبب ضعیفی انیرشش بخار کند و بسبب
گرمی بخار زبانه آتش کند و بسیار گروهی اندر وی روغن بود
تمام نفسرد پس از جسم بپرد و هر چه فسرده بود دشوار
گدازد و چون او را افوت زرنیخ یا کبریت بدهند تا او را بازی
بیامیزد و بریان کنند او را اندر وی رود و گدازد چون بوتش
آهن و مارقشیش و طلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی
یا با کبریت و آنگه بر یکجای بریان کنی و آنگه بشوی و زرنیخ یا کبریت
بری وی گداز انیرشش پذیرد و همچنان چون زر و سیم و مس
گدازد و شاید کردن که بسیچون اندر بر گدازی هر چه او را
سردی بندد گرمی بگدازد چون موم و هر چه گرمی بندد و سردی

بگدازد و چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن
قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی
را خشک ترکند و تیز را تیزتر کند و هر چه آبی است سردی
او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی بندد
و آبی را نیز گرمی بندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی
هم زمینی بود و هم تری پس زمینی او را گرمی پیش آرد و آنگاه تری
و را سردی بفزاید پس این چیز دشخوار گداز چون آهن پیدا کردن

حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مر این عناصر

را بجمادات بود پس چون آمیزش نیکوتر افتند باعتدال نزدیکتر
از آنجا جسمهائی پرورش پذیر آیند بغذا اول ایشان رویا بود و از درخت و
گیاهنی چون آمیزش چنین افتند پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود رستنی و پرورشی نبات
و و را سه فعل است یکی غذا دادن بقوت غذاده که غاذیه
خوانند و یکی بالیدن و پرورش بقوت بالش ده که منمیه
خوانند و سیم تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
غذای وی بود و بفعل تا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت
آن جسم اندر وی کار کند مانند وی شود اندر وی گسترد
و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید و بپالایند و پرورش
و افزایش جسم بود بغذا افزایشی اندر دراز او پهنا و مغا کا
بر تقدیری که بدو تمام شود افزایش وی در اقطار طول عرض عمق که واجب
وی بود و رایش آن بود که از جسمی بمیانجی غذا و تخم با چیزی همچون
همچون وی دیگری آید و قوت غذا ده همه عمر کار کند هر چند که
باخر عاجز آید از تدارک کردن بالایش که غذا کم تواند دادن،
ار بالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی و پختگی کار کند
آنگاه بایستد و چون نمو باخر خواهد آمدن بمقدار نه بزمان آنگاه
قوت تولید اندر کار آید پیدا کردن حال نفس حیوانی
و چون مزاج چنان افتد که از شبالی معتدل تر بود بپذیرای حالی
زندگی آید و این جان را دو قوت بود مر گیرای چنانکه جان ورزان
بدان جنبانند و دیگر اندریابی چنانکه جان ورزان
بوی اندریابند و هر دو قوت قوت یکجا بیند و بسبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
ست یک بدیگر که چون اندر یافت افتد چیزها را آرزو
آید تا پس جنبش افتد یا بجستن یا بگریختن پس قوت جنباننده
را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست یا باندر
رسیدن بود یا برهایش یافتن یکی سببی آنست تا
سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
و دیگر سبب آنست تا ناسازگاری حیوانی را رفع کنند یا از وی
بگریزند این قوت غضبی ست و سبب ضعیفی قوت غضبی است
وکراهیت ضعیفی قوت شهوانی ست و این هردو فرمایندهٔ اند مر قوت
جنباننده که تنها حیوان آلت اوست و کار اندر عضلها کند و امّا
قوت اندر یافت دو گونه ست یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت نیست
بدرست کردن ظاهر چون شنوای و بینایی و بویایی و چشایی و بساوایی
ولکن حاجت بدرست کردن قوتهای باطن ست
اگر حیوان را دریافت باطن نیستی آنچیزی که یکبار از و مضرت
دیدی دیگربار پیش از مضرت از و نترسیدی و چیزی که از وی منفعت
دیدی دیگربار پیش از منفعت او را نخواهیدی و اگر هیچ حواس بیک اصل

بدارندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیزی زرد آن
زرد دیدی بدانستی که شیرین است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
نبودی جز حس دو چیز خزانه حس چون گوسفندی صورت
گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر وهم بود و
حس او را اندر نیابد **پیدا کردن حال لمس و ذوق**
و شم و سمع اندر یافتن لمس ظاهرست و آن بودن بود و گرمی
و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نغز و گرانی و سبکی
لمس داند و تا اندام را کیفیتی این چنین ملموس از حال بگرداند
یا کمیت یا کم الیش اندر نیابد و آلت وی پوست و گوشت و پی رساند
این قوت را بپوست و گوشت پس این پوست و گوشت
از آنچه آمیخته اند تا عصبها مر نفس این عصبها را خبر کند بدان و بویدن
بمیانجی جسمی بود که بوی پذیرد تا بانجار بوی دار بیامیزد و بلطافت
خویش براه بینی پیش مغز رسد تا آن دو پاره مغز که از جمله مغز بیرون آمده اند
چنان چون سرهای پستان و این جسم چون هوا بود و چون آب و این
آلت را لیس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که هر آینه
اندر هوا پاره‌ها بود بوی دار و پراکنده و بخار وی تا حیوانات

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد رسد کار وی واگر چندان رسیدی
بوی که بگذار شدی حیوانات نیز بوی تا پنجاه فرسنگ
و صد فرسنگ بوی ببردندی و یونانیان حکایت کنند که
پیش ازین مرغان به بوی مردار کشتن جنگی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهای ما با ایشان شده بودند که هرگز شهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نبود
و کمترین راه دویست فرسنگ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان
پس هوا خود بوی برساند هر چند که بگذار نرسد و اما شنیدن
مر آواز را بود و آواز را موج زدن هوا بود به سبب جنبانیدن درشت
رود که او را افتد که بجهد از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
جستن سخت بشتاب موج ورا تا اندر جهد اندر میان
جسم که او را بیکانند اندر جستن سخت بشتاب تا اندر وی
موج افتد و آن موج همی بازشود بشتاب سخت چون
بگوش رسد آن هوا را که اندرون گوش ایستاده بود بجایگاه
که اینجا آفریده آمده است آن هوا همچنان موج پذیرد و موج وی عصب
شنوا را بیاگاهاند و عصب نفس را بیاگاهاند ازان اما چنانکه

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد هست مزه
چیز را بپذیرد و اندر زمان عوضی کند یا غضب زبان آگاه شود

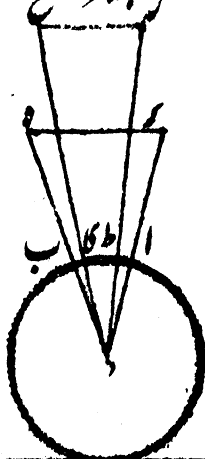
پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر دیدار اندر

چگونگی دیدار خلافست گروهی از آن مردمان که پیش از حکیم بزرگ
ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی بیرون
آید و بآن چیز رسد و آن چیز را بیاورد و به بیند و این سخن محال
است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
یا زمین بیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
گویند و از این محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
بیرون آید با شعاع هوا چون یکیجی گردد و شعاع چشم مر شعاع
هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بعقل یا هوا آلت دیدن
شود و بوی چیزها را بیند و این نیز محال هست زیرا که اگر هوا
بیننده شود به پیوندید این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند
و را قوت بینائی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با
یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا را قوت بینائی نبود که جز آن
نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست چو اغو بچشم پیوسته است باید که خود
بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
چیز را پراگنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بودی
خود که چون گسسته بودی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
پیوسته بود باید که باد و جنبش وی را بجنباند پس بر جای دیگر
دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را نه بیند که برابر
نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی دم مرئی
را ببودی مقدار و را اندر یافتی نه چون دور بودی و را خرد
تر دیدی مگر که بر بعضی همی افتد دون بعضی و نه چنین است
که مر همه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار
بیند پس همگی مقدار و را دیده باشد و با آنهمه او را اکثر خورد تر
همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
ظاهرست چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید۔

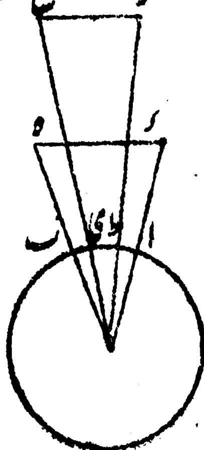
پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار مذهب

ارسطاطالیس آنست که چشم چون آینه است و دیدنی چیز (چون دیدنی)
که اندر آینه پیاید بمیانجی هوا یا چیزی دیگر شفاف و بدان سبب
که روشنائی بر دیدنی افتد پس صورت وی را اندر چشم افگند
و آن صورت را رطوبتی که به یخ ماند و بدانه تگرگ بپذیرد برود
بجای بینائی سپارد و آنجا بود دیدنی تمام سبب آن که هر چیز
اندر یابدان بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
یا غائب شود صورت وی را همی بیند پس صورت چیزها برابر
اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد
و اگر آئینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن
صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز دورتر را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آئینه
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد
برابری با مرکز بود پس چون چیز دورتر
شود برابر چیز وی کوچک تر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این آئینه گرد نشاید دیدن

و این را سببی هندسی است دایره اب گرد بی حدقه
باشد که آئینه است و نقطه میانی وی باد او زه و زح
همه چیر باند ابر دو ببزرگی برابر لیکن زه نزدیکتر باد او
زح دورتر از نقطه د زه دو خط ببریم یکی برابر زد یکی زه یا ببرند
مر دایره را بر او و بر ب و قوس اب برابر زه بود هرچه
از وی بیرونست روی از زه گردانیده وار دو دو خط دیگر ببریم
همچنین به زح تا بر ط و بر ی مر این دایره را ببرند پس ط
ی برابر زح بود و بهندسه درست شود که نشاید ط ی
الا کمتر از اب همچنین که بحس همی دیده آید بسبب آنکه درست
شود که زاویه اح ب مه بود از زاویه ط ح ی و آنکه درست



شده است که چون قوس مه بود زاویه مه بود
و چون قوس که بود زاویه که پس صورت
زح اندر ط ی افتد و صورت زه
اندر اب و هرچه اندر کهتر بود خوردتر
نماید پس صورت زح کهتر بود و عجب آنست
که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه آنگاه شود دارد که

صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود.

پیدا کردن محسوسات مشترک چیز از رنگ و بوی

و این چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحس بصر بینند، بیابی این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرام و غلط اندرین پنج بیش افتد از آنکه در محسوسات خاصه

حال حواس باطن

آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت مصوره و قوت تخیل و فکر و وهم و قوت یاد داشت که حافظه و ذاکره خوانند و حس مشترک آنست که اینهمه حواس نسخه وی اند و از وی آگاه کنند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست که هرچه بحس مشترک رسد وی بخود پذیرد و نگاه دارد و سپس جدا شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اندر حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آنست که اندر محسوسات چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت گرگ بیند بحس ظاهر مر دشمنی ورا ببیند و این حس باطن را وهم

خوانند و وی چون خزینست مر حیوانات را و قوت تخیله آنست
که صورت های مصوره را هر آیک بدیگیر بپیوانداند و یک از دیگر
جدا کند تا مردم آنرا ابر ان مثال واند چنانکه صورت کنند دو مردم
را و با هم پیل را اندر خیال صورت کنند و این قوت همیشه کار کند
ترکیب و تفصیل و باز آوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر که اندر
چیزی نگری وی خیال دیگر آرد و این طبع ویست و قوت حافظه
خزینه وهم است چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزینه وی مصوره و دیگر حاکم وهم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
آلت گردانیدن چشم آفرنده آمده است یا از جای بجای میگردد
یا آنچیز که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
اندر صورتها مصوره میگرداند از این باز هی شود و از ان باین
و پاره از این میگرد پاره از ان تا آن صورت پیش آید که آن معنی باوی
پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد آرد و اندر خزانه
یاد و داشته است نگهدارد زیرا که چون بحس آنصورت دیدن
آن معنیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اند

خیال ببیند آن مغیبش یاد آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و از این قبل سرا
و درا قوت متفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت وی آن آلت
فکر نیست و فکرت مر عقل راست نه مر وهم را و شرح این سپس تر یاد کرده
آید **پیدا کردن حال نفس و قوتهاش** پس قوت جنبانی
از قبل کشیدن سودمند است بخویشتن یا از قبل دور کردن ز
مند بیش هم آلت است و حس بیرونی از قبل جاسوسی است پس
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت چیز نگاه دارد تا
و بدی دیگر بار نیاید آزمودش هم آلت است و قوت متخیله خود
که چیست و قوت وهم آن کار راست یا معنی یاد بدی را ببیند یا
بدیگر نخیته آید و نیک راجسته پس هم آلت است و قوت حافظه
یاد و نگهداشتن است تا دیگر باز ببیند پس مر همه این را اصلی است که
وی اند و آن اصل تن نیست که هر پاره از این سیه آلت
هر کاری راست پس آن اصل جان همه نیست و آن
وی اند تا وی بماند و بوی زندگی بود پیدا کردن حال
نفس مردمی پس چون مزاج معتدل تیز بود

و پذیرا شود و جان مردمی گوهریست که او را نیز دو قوتست
یکی مر گیاهی را و یکی قوت مر یافت را هر چند که اندر یافت دو گونه
است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کردن
زیرا که یکی اندر یافت را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
سبب کردارست و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
چنانکه گوئی این مرد را نباید زدن جزوی مر قوت گیاهی بود و کلی مر قوت
اندر یافت را و قوت گیاهی مردم هم با رزوری مردمی بود و آرزوی
مردمی بهیکی و تصورات و منافع بود و اما جوشش خشم و غلبه از قوت
حیوانی بود و مر جان مردم را دو روی است یکی روی سوی زبر سوست
وزینجایگاه خورست و یکی روی سوی این جهانست و قوت
گیاهیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی زبر سو
و بآن جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن
و اقسام اندر یافتها بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
معقول هر چه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت
آن چیز بشود گیریم و صورت چیز گرفتن گوناگون است و مردمی را تامیل

انسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحس ببینیم و دیدن
وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد نه حقیقت
مردمی مجرد بلکه با ماده از او پهنا و زردی و سپیدی و آن کمیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردمیت
که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که طبعش با پهنا
او نیز پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مرد پذیرفتن
بی فضولیها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس مر صورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون
حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهنا و درازا
او و اختلاف وضع جزوها پس حس بی آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و خبر را اندریافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال و مصور بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت
را هم با فضول مادتی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت محدود
و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه بحس
بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که آنجا سیاهی افتد
این صورتها خیالی باطل شود ولکن فرق میان این صورت
خیالی و میان اینصورت حس آنست که اینصورت سپس
زایل شدن محسوس اندر خیال نماند و این فرق نبود نبات
دیگر که اینصورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی
قرار گیرد اما آندر یافت وهم مر معنی را ست که اندر محسوس
بود و نتواندش جدا کردن که هم با آن محسوس تواندش دانستن
پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مردمی معنیست که میان
مردمان اندر وی خلاف نیست و درازی و کوتاهی و پیری و
جوانی شرط وی نیست و ما اینمعنی را اندر همی یابیم بجمله حد یا
بتفصیل حد و اگر اندر نیافتمی گفتمی که درازی و کوتاهی شرط وی
نیست و هر چند کوشیم که اینمعنی را اندر خیال افگنیم نتوانیم
اندر همش پذیرد که هرگاه خیال خواهد وهم که اورا پذیرد صورتی
کند شخصی چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبود است ولکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی نادرت بودی و بجمله
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک
بود اندر یابد بلکه معنی های شخصی را اندر یابد و همچنین تصدیقهای کلی را
اندر نیابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی های کلی را
مجرد آن قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن بود که چیزی
را موقف کرده بودند یاد آید شان بطلب اندیشه که باتفاق و اما
چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستنی و آنرا اندر اندر داننکه
ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و اما
آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد انگاه طبع ایشانرا
بخاطر آرد و صورت بندد و بکند و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا
قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزها بجستندی
و بکار آوردندی و نگریدندی و ایشان هم بریک گونه و بر یک
کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات
و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این هم قوت
یک نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که گفتیم

مرتبت اندر یافت نظری مر جان مردم را پذیرای این معقولات
که گفته آید در اول ساده بود و هیچ صورت معقول اندر وی
نبود ولیکن پذیرای بود و این را عقل هیولانی خوانند و این
عقل بالقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندر وی
آید یکی اولیات حقیقی اندر وی گوهر نیست پذیرفتن و همی چنانک
وصف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که بعادت پذیرد و فایده
مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شود او را
عقل بالملکه خوانند ای خرد و توانا که تواند اکنون چیزها را دانستن
سیوم درجه آن بود که معقولات مکتسب را اندریابد و آنگاه او را
عقل بالفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
آنگاه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
بی میانجی و واسطه بود و چون برسد و عقل بالملکه بی واسطه وی کسب
بود و این معقولات نشاید که به آلتی جسمانی و بقوت جسمانی
نشان دادن ما آنکه فعل عقلی نه به آلتی است
جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بآلت جسمانی نبود سبب یکی
آنست که هر فعل قوتی که بآلت جسمانی بود بدان آلت اندری

چنانکه محسوسات [illegible] نشاید که بی آلتی جسمانی
بود و بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم
که آنچ پیش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گونه بیند و دیگر که آلت را
اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیابد
و سه دیگر که اگر کیفیتی بود که مر او را جوهری شود مر او را اندر
نیابد چنانکه حس لمس که سوء المزاج را هر گاه که اندر وی جوهری
شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
نیابد چنانکه وهم خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم که چون
چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را با اثر وی اندر نیابد چنانکه
چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را پس از وی
نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد پس از وی
نتواند شنودن و دهان چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر
نیابد زیرا که آن آلت جسمانی با آن چیز قوی مشغول شده باشد
و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
آلت او کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم سال بر آید
و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خرد آلت را خورد را
و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی تر
شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد انسان را آلت
بکار آید و آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت سپس تر بگوییم
و چون خرد نگاه تباه شدن آلت کار نکند دلیل آن نبود
که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی با آلت
ورا از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه کسی غمگین شود از
کارها که نباید کردن بایستد یا چون سخت شاد شوند انگاه نیز
بایستد کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش سپس تواند کردن مثلاً کسی که بجای او را کاری بود شاید
بودن که نخست باید که ستوری ورا بانجا رساند که تا انگاه فعل خویش
کند ولکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
آلت فعل نیک کند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
نیست پس اگر نقصان آلت ورا از فعل باز دارد
باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
بر آنکه فعل نفس اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش
بکار نیست و او خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا راهها ست
بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
و بباید دانستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
یگانه است که قسمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهرها ست چنانکه
معنی دهی که او را جزوها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکایکی نیاید اندر
دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
که او را جزوها ست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
چیز که خود او را بهره نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بچشم او اندر گسترده بود بچشم گستردن سپیدی اندر چشم یا گستردن گرمی اندر چشم یا اندر گوهری بود تا چشم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم بود یا اندر قوتی و گوهر گسترد اندر جسم چون جسم را پاره کنی توهم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر ان چیز بود بهره تواند پذیرفتن بوهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب از جهت یگانگی بهره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند پس پذیرا ایشان گوهری بود نیز از بهره پذیرفتن بوهم و آمیختن بجسم وا زدو بیرون نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف بآن معنی بود یا بجزو و معنی و خلاف معقولات محض بمعنی بود پس کل جزو را اخلاف ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جز انگاه جزو نشود و مخالف نشود که ما توهم قسمت کنیم ولی آن توهم جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول نشود

که ما تو هم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه ورا جزوی
معقول بود چون جنس و فصل تا جزو معقول نبود وی معقول
نبود یا جزو بیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود را
جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این جزوها معنی
نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بجزوهاے معقول که مخالف کل بود و نه
بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورت بود و معقول جزو صورت
آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود هر حال یگانه و دو چیز با مهتری یا فزونی
یا مخالفت شما یا مخالفت شکل را این حالها چون اندر شئ معقول بوند
معقول بوند که معقول آنست که معنی اندر عقل آید و چون این خلاف
اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول گشت
این لاحق را این حال زیادت که بوی مخالف است مر جزو را با انسانیت
موافق است معقول بود و این را حجت نیست پس را حجت باید که این
مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن اندر
معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این جزوها نیاید و نشاید که جزوی
الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید بحقیقت نشاید که جسم صورتی مجرد را

اندر یابد الا این حالها که از جهت مقدار و وضع جسم اند و شک نیست که صورتی
حقیقی که مجرد است از وضع و کمیت محدود و مجرد پس بسبب هستی بود اندر بیرون
یا مجرد بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر بهر دو جایگاه ورا وضع و کمیت لاحق
افتد حقیقت مردمی را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه
مشترک اند اندر وی بی وضع محدود و را وجود نبود جز وش اندر نباید و لیکن
نه چنین است که اینمعنی را خود هست و خرد وش اندر نیاید و اندر حدیث بهره
پذیرفتن صورت بجزوهای مخالف عجبی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد
که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد و تبع وهم تو بود و این محال
بود پس ازینجا پدید آمد که جایگاه پذیرای معقولات گوهریست نه جسم و نه اندر
جسم زیادت برهان اندر حدیث بپذیرائی فعل عقل از آلت
اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتهای جسمانی یا اورا اندر یابد یا اندر
نیابد و لکن اندر تن ها هیچ چیز نیست که عقل ورا نتواند یافتن و چون اندر
یابدش شک نیست که صورتش و مغیش را نپذیرد آنگاه از دو بیرون نبود
یا آن صورت و مغایش ذات صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت
بود آن صورت بپیوندد از وهم با آلت و هم بنفس پس نفس ورا اندر یابد
پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابدیا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها بپذیرد و بی آن
آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر با نبازی آن آلت پذیرد
تا آن صورت هم بادی بود و هم با آلت چون آن صورت و آن صورت
اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و ئی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقارن
یکی بود و دون دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
که هر دو صورت اندران یکی ما ه اند و پیوند دارند بایچ گونه حالهای مادی
و هر دو بیک جای اند و اندر یک خبر اندیش میان این دو صورت دوئی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر یابست
صورت آلت بالت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود بی نهایت و قوت
خرد بی نهایت است که معقولاتش بی نهایت آید و هر کدام را که خواهد اندر یابد
پس آن جای که پذیرای معقولات ست جداست از جسم و بخود ایستاده است
و تباهی جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید اکرد
حال بقای نفس و کدامی قوت یا فعلش درست میشود که نفس اگر با بدن موجود
آید از سببی بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
از تنها نفسها بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و انگاه
بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم بودی

وگفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بوندی نوع ایشان یکی بودی و باعراض مادتی جدا جدا شدندی پس ایشان مادتی بوندی پس نفس پیش از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس انگاه موجود شود از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد وجوهر بود و نماند بماندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود وی نه بآن آلت ایستد و نه اندر ان آلتست وی تباه نشود آری قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هر چه بدین ماند از وی جدا شود و تباه شود و بتباهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات اندر نفس بقوتست و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا از قوت بفعل آرد و شک نیست که یکی بود از ان عقلها که اندر علم الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند که وی فعل کند اندر عقلها ما یا از قوت بفعل آیند و لکن نخست محسوسات و خیالات بوند عقل بالفعل نباید و چون محسوسات و خیالات موجود آیند آمیخته بوند صورتها با عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی آفتاب بر صورتهای که اندر تاریکی بوند پس از ان خیالات صورتهای

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتهای دیدنی اندر
آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از مردی فضولها
جدا کنی معنی کل نماید و شخصها بشود اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا گشته
یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موضوع را
موضوعی واسطه اند در عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت حاجت
بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجرد از ماده و
برخیزد از نگرستن بحس چون نفس از بدن جدا شود تمام شود و پیوند
وی تباهتر بر تن که بازدارنده وی تن بود بآخر هر چند که تازی کن
بود با دل چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود تا بجائی رسد و آنجا
قرار کند اگر از اسپ جدا نشود اندر شدن و دل با اسپ دارد و دیر تنها
قرار کند بآخر اسپ بازدارنده وی بود از مراد چنانکه با دل رسانیده
بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
ایستاده است و نفس بخود بی‌نیاز از اسپ نه بآلت و نفس باقیست
پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بود و اهم بود و وی را
مانعی و خللی و آفتی نرسد و نرسد آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافتن
وی است مرآنچیز را که وی را بطبع پذیرائی ویست و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
چندان خوشی ندارد که معقول بلکه وارسی قیاس نیست و پدید آمده است
که سبب چیست که چیزی خوش را اندریابیم و خوشی بدانیم که پدید آمده است
که این کی بود و کی نبود و از انجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت و راو شقاوت و را قیاس
نبود و چون و را شوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که بکمال
رساند مکتسب نبود و را خود درد و الم بود و اگر شوق ندارد و او را
حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
بود و گوئی آنچیز را بخیال بیند و از خیال نرهد که و را روی حسی
نیز نبود و آلت خیال باید چنان چون اجرام سماوی دانسته آمده است
که تن مر نفس را بازدارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
باین گیهان دارد از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت بازدارنده است
شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانستن
که تن نه بآن بازدارد که نفس اندر ویست زیرا که نفس اندر وی
نیست ولکن بآن بازدارد که نفس را شوق بود بنظر بوی و چون این شوق

خو شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان بر داری بدن ببند و آن
حال اندر وی هر چند که بدن بشود باز دارنده بود از اندر یافت سعادت
لکن بدن غفلت انگند کی نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی
و زیان آن اثر ها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی چون
تن بشود و آن اثر ها بماند انگاه نفس و رمی دارت آن اثر ها داند
چنانکه بجای دیگر این مثل را زده ایم و لکن این حالها غریب اند و چون
فعلها نبود اثر عادت بشود پس آین الم که از کردار بود جاودانه نبود
و آنکه از نقصان بود جاودانه بود و در شریعت حق همچنین گفته است و چون
پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
تن نبن شود و الا دو جان بود مر یک تن را سبب جواب
و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگوئیم سبب جواب بار
گشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را
یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کئی
راکه متحلل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
بحال ماندگی پیری راو گرانی را که حرکت نتواند کرد و سه بیرون
چنانکه بحال تری ما از جهت نرسیدن گداز ها از بخار چنانکه سبک گرانی

و این گوهر روح جسمی لطیفیست از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و وی مرکب قوت نفسانیست و از ان قبل چون شده افتد و راه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی اندر اندامها بگسلد چنانکه سده عصب بینایی و چنان
سده صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند کرانه آن دست
بیش حس نیاید و جنبش از وی نشود و این گوهر گاهی بیشتر بود و گاهی
کمتر و ضعیفی مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود مانندی مزاج وی

سبب خواب دیدن و آن درشتی اش نه و ازا نا بو نشایست

دیدن از ان بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس مر اورا
برهد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع متخیله حکایت
کردن است و در اسکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود برف
نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جز دیگر اروی اندر ماند همچنانکه بحیرانند ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تحمل یابد فارغ بماند و از جنبش و آراسته
شود مر بالش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نا بالشی ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بر بیرون و چون ایشان
اندر نفس بیایند آن صورتها حالها که اندر ایشان هست نا همه آنچه
مهمتر بود و مناسب بود مر نفس را اندر بیابد که تا بشی ایشان معنی اند یا
حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یا نهاست چنانکه پیشتر گفته
است پس آن صورتها اگر از جزوی بوند اندر مصوره صورتها
بهند و معنیهاشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورتها
نکو بیند خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نباید
پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
پذیرد متخیله خود ساکن کند چنانکه چون از حس قوی پذیرد که چون قوی
فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد دیگر قوت ضعیف فعل کند
و چون متخیله ساکن گونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود
پس اگر هیوند نفس به بر سو ضعیف بود و متخیله پیشی دستی کند و دیدها
از حال بگرداند و بجای هر معنی چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
بخود باندیشی به بیدار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر تنگ داری
متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه ببرد و صورت اندیشه
قرار نگیرد و دست مر متخیله را بود و خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نگوئی که چه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر
بحیلت مگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود و تعبیر باید او را و معنی
تعبیر آن بود که گوئی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب یا متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلاً چه دیدیم تا متخیله او را اندر ختی کرد پس بیشتر
تعبیر تخمین بود و تحرز بتمامی بجای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و هر فصلی و حالی متخیله را محاکاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس هم
نتواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نبشتن یکی حال پس این نفس
بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس
را یاری کند پیوند زیرا با غفلت وی از حالهای حسی بغلبه کردن شود
او خوشتر بود یا دل وی باندیشه بیشتر بود بمحسوسات عالم و چنان
بود که گوئی که وی از محسوسات غایب شد که روح وی سیلان ضعیف

کنند به بیرون اندر اندکی و اندرون فعل قوی کنند از تیرگی و خشکی
که ضد تیرگی و گرانی است یا از جهت خواب که حس را بهشته بود و سبب
صورت که دیده آید و حس اندر یافته که ایشان را وجود نبود
و قوت نفس که اندر عیب بپذیرد و گونه نپذیرد یکی همچنانکه بود و یکی
ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهاد که آن چیز را نگاه دارد
و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
اندر وی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندر وی افتد و آنگاه بود ادراک و بحقیقت
محسوس آن صورتست که اندر وی افتاده است نه صورت بیرونی
و اگرچه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی بود اگر آن صورت
از اندرون آید و قوی بود هم اندر وی بیند و چون اندر وی
ثبت محسوس بود که محسوس آن صورت است او هرجا خواهی ای
قوی و باز دارنده بسین این صورت اندر حس مشترک بودست
بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خود را بشکنند و صور نهاد را بدرکند

وارد چون قوی بود صورتگریش اگر قوی بود ورا حس ظاهر مشغول
نکنند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را بخود رستاند و اگر عقل
ضعیف بود یا از کار باز استاده بود بسبب بیماری ورا کس نبود تا متخیله را
باز دارد و این متخیله چیزها را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
قرار گیرند و ازین سبب هر که ورا خرد نبود صورتهای محال بسیار
بیند تا اگر کسی که هم وی خرد غالب کند خرد خاموش کند و متخیله اندر وسوسه
نمایش همه را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد ببیند یا از هر چه آرزوش
افتد ببیند اصل معجزات و کرامات پدید شده است بعلم
نفس که هیولی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتها که
که اندر نفس نشسته است سبب وجود صورتها است اندرین عالم
و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی
از آن گوهر است ولکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
بیش اثر های نفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد مکروه مزاج
آن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
آید اندر او عضو را بوجود آرد تا اندام شهوت چنان شود
که شهوت را باید و این سردی و گرمی نه از گرمی و سردی دیگر همی آید

که مانع بود مر صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین اوی است
ولکن او را پیوند پدید آمده است با وی که خاصه آلت وی است
و وی را وجود با وی افتاده است و مگر نفس وی بوی و عشق وی
وی را چون طبعی است را اینجا نمود الف هست بود که نزدیک این بود
بلکه طبعی و اصلی پس ازین تن مردم نفس مردم اثر همی تواند کردن
اندرین مقدار که مر او هیولی دارد با حدی تواند و بدان
سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
این اثر نیز ضعیف هست بود و افتد بعضی نفس ها
که بوهم و بچشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند ولکن
با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد
که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بجوانیت
خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغیر عظیم پذیرد خاصه
بگرمی و سردی و بجس از انجا شکافد همه معجزه ها
پدید اکردن حال نفسهای قوی دانسته
آمده است که محمولات را بحد اوسط بجا می آرند و حد اوسط
یا از تیزی فهم افتد که حدش اندر نفس افگند و آن

از راستگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
معلمی افتد و حدس نیز دوگونه بود یکی بدیر بود و درنگ
و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد دون
مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندریافته اند
که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
نیاموخته است که کسی بود که بخود اندریافته است و اگر کسی
استقصا کند و چیزها را عالم بداند بیشتر چیزها باز
در سنی افتد یا گمانی قومی افتد که وی استنباط کرده
بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در اوی
بیشتر چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن
بلکه نیز بود که معلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورد و اندکی حاجت بود
ورا بمعلم شاید که کسی بود نادر که چون بخواهد بی معلم اند
یک ساعت از اول اهل علوم بترتیب حدسی
تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بعقل فعال تا اورا
خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که از جایی

اندر دل وی همی افگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
اصل بعلم مردمی از وی بود و این عجب نباید داشتن
که ما کسی دیدیم که ورا این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
و برنج آموختی ولکن بقوت حدس از رنج بسیار
مستغنی بود و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی
که اندر کتبهاست پس ورا به بسیار خواندن کتابها
رنج نبایستی بردی و این کس را به هژده سالگی تا نوزده سالگی
علوم حکمت از منطق و طبعیات و آلهیات و هندسه و حساب
و هیأت و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از ان
سپس سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بران حال او دل
و دانست که هر یکی ازین علمها سالها خواهد با آموختن
پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبرانرا بود اما
نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود و بحدس و پیوند
عالم فرشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بداند و تخیل
بحال بیداری بحال عالم غیب بدر رسد و وحی پذیرد

و وحی موندی بود میان فرشتگان و میان جهانیان مردم
تا آگاهی دادن از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر کند تا
معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد و صورت
دیگر آورد و این آخر ترتیب مردمیست و پیوسته است
بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیفه خدای بود بر زمین
و وجود وی اندر عقل جایز است و اندر بقاء نوع
مردم واجب است و بیان این از جایگاهی
دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
طبیعی

والله اعلم بالصواب

بتاریخ ۱۲ جمادی الاول

کتاب پایدانش

سنه ۱۳۰۹

تمت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔